

زیرا تو باعث بدبختی و فقر و ادبار ما شده‌ای. گفتم که در نتیجه ازدواج با تو بیچاره و بیجانمان شده و به مشروب متوسل میشود تا مردمی که تو می‌بخندند و تورا با انگشت نشان میدهند نیند و صدایشان را نشنود. مامان، چرا رنگت پریده، چرا میلرزی؟ دیگر چیزی نمی‌گویم هر چه با ما گفته فراموش خواهیم کرد و تورا دوست خواهیم داشت اینطور بمن نگاه نکن و آنطور نلرز.

— (در حالیکه دندانپایش بهم می‌خورد و صدا می‌کند) نمی‌لرزم و تو هم نباید حرفهای بدت را فراموش کنی باید همه را برایم بگوئی، حرف زن، دیگر چه گفتی. — گفت که از راه دلسوزی و نرحم، و بخاطر آنکه چند هزار دلار پول داشی، با او ازدواج کرده‌است. ولی پول تو برکت نداشت و از آن زمان زندگی او از زندگی سگ بدتر بوده‌است. گفت که تو در نظر مردم بیش از آن مرد بدبختی که در بازار حمامه از تنگ گرفت و تازیانه‌ها زد منفوری، تعریف کرد که خون از پشت تازیانه خورده‌ات جاری و خیارها را گلگون کرده بود و بچه‌ها برویت گل و لجن پرت می‌کردند.

زن شیونی کرد و، چون صاعقه زده‌ای، نفس رهین شد. پسر، گریبان و نالان، در کنارش زانورد دختر کوچکی که در گوشه‌اطاق خفته بود از صدای شیون بیدار شد و نزدیک آمد گریه می‌کرد و نان می‌خواست مادرشان حرکت کرد چشمانش بسته بود و چهره‌اش رنگ بد داشت صدای گریه دخترک خود را نمی‌شنید اشکها و بوسه‌های سوزان پسر را، که با کلمانی پر مهر با او التماس می‌کرد چشم بگشاید و او را بنگرد، حس نمی‌کرد ناگهان پسر دست از گریه کشید و مشتاقانه گوس و راداد صدای زنک را شنید در حالیکه بسوی در می‌رفت، آهسته به خود گفت «آمد، پدرم است حالا مرا خواهد زد که چرا حرفهایش را مادرم گفتم بمن گفته بود، او در اینخصوص چیزی نگوید»

درگشود پدرش نبود آقامی خوش لباس و آراسته دید که ناروئی خوش و حرکتی دلپذیر او را پس زد و داخل دکان شد و گفت «کوچولو، تو تون می‌خواهم. آقای شوهر را صدا کن تا از بهترین توتون خود قدری بمن بفروشد»

— (مات و مبهوت) پدرم در خانه نیست .

— (با خنده ای عجیب) راستش بخاطر او بیامده ام . مادرت را صدا کن و باو بگو که میخواهم خرید کنم .

— (با گریه) مادرم در اطاق عقب روی زمین افتاده و گمان میکنم مرده باشد .

— (نگاهی آمیخته با تعجب بر او میفکند) گفتی مرده است ؟ اگر اینطور باشد

جای تأسف است چون باو امیدها داشتم . از چه مرد ؟ دکتر ، نزد او هست ؟

— خیر جز خواهرم کسی پیش او نیست . گوس کنید ، صدای گریه آنم آید ؟

— آری ، صدایش را میشنوم البته آهنگ خوشی نیست . گفتی ، دیگر کسی

نیست ؟ دوستانتان کجا هستند ؟ پدرت چه میکند ؟

— پدرم در میخانه است ، و دوست و روفقی نداریم . تنها زندگی میکنیم چون

کسی حاضر نیست بما نزدیک شود .

— (از روی بی اعتنائی و خون سردی خنده میکند) پس اگر تنها هستید ، میتوانم

نزد مادرت بروم . شاید غش کرده باشد و بتوانم خوش کنم . راه را نشان بده و مرا

پیس او ببر .

خنده کسان بدینال پسر شگفت زده روان شد . زن همچنان بی حرکت روی

زمین افتاده بود و آنای کوچولو ، گریه کنان ، نان میخواست . تاره وارد گاهی کنجکاوانه

بر زن کرد و از پسر پرسید « مادر ، مادام شوهر ، این است ؟ »

— بله ، خودش است (صورت مادرش را عرق بوسه میسازد) مادر ، مادر ،

بیدار شو ، از جا بر حیز ! حرفهای پدرم را باور نمیکنم . دوستت خواهم داشت ! او هست

بود . مادرم ، عزیزم ، بلند شو !

مرد ناشناس خم شد ، یکدست بروی قلب و دست دیگر بروی شقیقه زن

گذاشت . و گفت

« بیدار میشود ، همانطور که گفتم . مرده بلکه غش کرده و از حال

رفته است . »

پسر از شادی خندید و در حالیکه اشک و خنده آمیخته داشت بر فس پرداخت و گفت: «مادرم زمرده است! بیدار خواهد شد و دوستم خواهد داشت آه چه خوش خواهیم بود!»

آنا ناله کنان و اشک ریزان، میگفت: «مامان، باشو بمن نان بده!»

ناشناس، که داشت از دیدن این صحنه به ننگ میآمد، گفت: «پس تو خیلی گرسنه‌ای!» پسر جواب داد: «بله، گرسنه‌ام. هر دو مان گرسنه‌ایم. از صبح تا حال چیزی نخورده‌ایم. مادرم قبل از آنکه از خانه خارج شود پول داد که نان و شکر بخرم و بخوریم و ای پدرم آنرا گرفت و رفت برای خودش مشروب بخورد.»

ناشناس چیزی باور داد و گفت: «چه پدر خوب و شایسته‌ای! این پول را بگیر و خواهرن را با خودت ببر و نان بخور، بعد بنشینید، بخورید و تا صدایتان نکرده‌ام باینجا نیائید اما اگر دیدی پدرت میآید و او را مرا خبر کن.»

بچه‌ها شادی کسان سوی درشتاوند فکر مادر بیچاره را، که عیش کرده و آنجا افتاده بود، از یاد بردید و بچیزی جز بان فکر نمی‌کردید پسر برگشت و گفت: «آخر، دکان را که خواهد پائید.»

ناشناس گفت: «بروید، هم از مادرتان و هم اردکان مراقت میکنم» بچه‌ها رفتند و مرد خوش لباس را، با مادر خودشان تنها گذاشتند.



مرد ناشناس چند دقیقه ساکت و آرام ایستاد هیچگونه شگفتی نسبت بزین بیپوش بیچاره ابر از نمیداشت و کوششی در راه بیپوش آوردنش مبذول نمیکرد. بدقت و کنجکاوی، وارزوی نهایت خود خواهی، چهره اش را از نظر نیزبین خود گذراند. زیر لب گفت: «هوم» با وجود رنگ پریدگی و فرورفتگی دیدگان هنوز صاحب جمالی بسیار عالی است. اطمینان دارم که اگر خوب تغذیه شود و خوش لباسی پوشد خواهد توانست قلب آنکس را، که باید از بدبختی ها و آلام این زن متأثر گردد، مفتون سازد و بدام اندازد. خودش دچار فقر شدید و لباس آور و شوهرش مردی لاابالی و دائم الخمر است بچه ها برای نان گریه میکنند بیچاره لباسی به من ندارد ضعیف و لاعر و زرد رنگ شده و تنها هونس و فادارش گرسنگی بوده است. در این شرایط با کمال میل به نمشه های من تسلیم و آلت دستم خواهد شد مرا ارباب خود خواهد دانست، و بخدایادش خواهم داد چگونه آن مرد سرسخت و درام بشورا بزنجیر کشد تا اکنون از دامپائی که من و فردرسدرف در سر راهش نهاده ایم گریخته است

دورس خواهد توانست رامش کند، همچنانکه دلیلک ساسون را رام کرد البته این موجود کثیف و بدبخت را، که اکنون در برابر من افتاده است، بصورت دلیله در آوردن کاری است بس دشوار ولی گذشته اش با او مساعد است و ساسون ما قلبی حساس و رحیم دارد. گذشته از اینها، کلیه نمشه های ما تا اکنون نهم بر آب شده، لذا حاضر است ارتشبت بیپوش وسیله ای رو گردان نباشیم خوب فعلا دست بکار شوم»

دست بهیم برد و همیشه کوچکی از آن کشید درش را بار کرد و زیر بینی زن

بهوش نگاهداشت و آرام آرام شقیقه هایش را مالید. «آها» حرکت میکند کمی استراحت کرد بی اعتنا و خونسرد، ولی کنجکاوانه، چشم بر زن بیچاره دوخت. دوریس سر بگرداند و از لبان لوزانش کلماتی نامفهوم خارج میشود. آه میکشید و ناله میکرد ناشناس همچنان شقیقه هایش را مالش داد و همینکه مشاهده کرد زن بهوش میآید از زمین بلندش کرد و روی صندلی راحتی گذارد.

دوریس چشم گشود، گیج و متعجب باطراف خود نظر افکند سپس بر قیافه مرد ناشناس خیره گردید از قیافه اش وحشت و نفرت خوانده میشد. سراسر اندامش مرتعش بود دیده از ناشناس بر نهی گرفت. آهسته گفت: «این صورت را میشناسم آری این چهره متسم و عاری از عاطفه را میشناسم خدایا، کجا دیده امش؟ در رؤیای وحشت انگیز یاد عالم بیداری؟ این تسم سرد و شیطانی را کی و کجا دیدم؟ این قیافه حاکی از بی رحمی و خود خواهی را دوبار دیده ام، ولی چه وقت، در چه مکان؟»

ناشناس زیر لب گفت. «اعراق نهیگوید ولی میل دارم بدانم آیا بالاخره مرا خواهد شناخت؟» زن فریادی کشید و با چشمان اعضماک گفت «پانیتس آری، توئی ترا خوب میشناسم آقای مارون پانیتس، با اجازه چه کسی قدم باین خانه گذاردی؟ کارت چیست و منظور کدماست؟»

— (تسم کنان) ترا چه چیز باین خانه ملال خیز و نکبت بار آورده است؟ اینجا مسکن فقر و گرسنگی و ناله و زاری دوریس ریتراست. در اینجا چه میکنی؟ از شنیدن نام خود مرتعش گردید گوهر هایش از عوانی سد و سپس بزرگی گراید صدای بلند گفت «چرا مرا بنام دوریس ریترا میخوانی؟ چرا گذشته دردناک را، که چون شبحی مخوف همیشه تعقیب میکند و وحشتم میمکند، بیادم میآوری؟ در خاطرات سهمگن و ننگین گذشته اش مستغرق شد به عابدل خویش خیره گردید و حضور پانیتس را از یاد برد. گویی با خود سخن میگوید: «دوریس ریترا دوریس ریترا کجایی؟ چرا بنام میخواندند؟ مگر نمیدانند توست روانی هستی که بر لب پر نگاه می رزف در حرکتی و اگر با صدای اسمت، دوریس ریترا، بیدار کنند در آن سرنگون

خواهی شده؟». سپس نگاه شرربارش را بر پلنتیس دوخت و صدای بلند گفت: «بچه جرئت اسمم را بزبان میآوری و مرا از مدفن گذشتهام بیرون میکشی؟»

— من همین را میخواهم میخواهم از این گورستان فراموش شده و پست بیدارن کنم. باید رنجها و مرارتهایی که کشیده‌ای از یاد ببری، زیرا شهرت و ثروت و خوشبختی خواهی رسید

— (با خنده‌ای استهزا آمیز) من، تو میخواهی مرا با آنچه گفתי برسانی، نو، بارون پلنتیس؛ توئی که تا حدی مسئول و باعث بدبختی می‌توئی که بر خمت و رنجم خنده‌زدی، چه کردم که مستحق این همه ننگ و پریشانی و غم و غصه شده‌ام، (اشک ریزان و با ناله‌ای جگرسوز) ای خدا، قلم پاک و معصوم بود، بدون بیم و هراس و با سری افرشته در چهره خلاق مینگرستم نزد پدر و مادرم عزیز و سر بلند بودم. حتی در حضور او، که ولیعهد بود، نیازی نداشتم که چشم بزیر افکم بیگناه بودم و او دوستم داشت و احترامم میکرد آه، چه عشق ساکت و ابراز نشده‌ای بود؛ آیا گناه از ما بود که دیگران عشق بیزبان ما را دریافتند؛ از هم دور بودیم و اقیانوسی عظیم بین ما قرار داشت ولی نواهای آسمانی پلی زرین و پرستاره بر این اقیانوس زده بود و ندائی شیرین و دل انگیز در گوش فلک جوان و بیگناهمان زمزمه عشق و داددادگی فرو میخواند. رؤیائی دلپذیر و حیات بخش بود و هرگز از این حدود تجاوز نکرد؛ آه بوقت تو آمدی و ولیعهد را، خیانت متهم ساختی و مرا بصورت فاحشه‌ای ترسیم نمودی عشق پاک و بهشتی امرا، فقط که سخندای خودم ابرار و آشکار ساخته بود، لجن مال و ننگین کردی تو میخواستی آبرو و شرفم را لکه دار کنی و موفق هم شدی. هستی مرا بر پا لگد مال کردی و روزنه امیدی بر ایام بار نگذاشتی؛ هرگز فراموشم نخواهد شد که چگونه مرا از آغوش پدر بیچاره بیرون کشیدی و بر ندانم افکندی و بردستام رنجیر بهادی تا نتوانم خود را از قید حیاتی که تو ننگیش کرده بودی رهانم؛ عافیت آمدند و کشان کشان بحضور شاهم بردند در آنجا دو مرد دیگر حضور داشتند. یکی صورتی سرخ و باد کرده و چشمانی آب افتاده و فرمز و لبانی شهوانی و کلفت داشت. آن‌گر هم‌سک بود

دیگری قیافه‌ای مهربان و باتبسمی خنده آمیز و نگاه‌های سرد و عادی از عطفه داشت، و آن تو بودی! باچه نگاه خوفناک و هراس انگیزی این سه نفر بمن نگریستند؛ آهنگ صدایشان چه خفت بار و تحقیر آمیز بود!

خود را بیای شاه انداختم و از او طلب ترحم و بخشش نمودم، ولی بسا لگد بسوئی پرتابم کرد و کلماتی رزبان آورد که روحم را آزرده سوگند یسار کردم که بیگناهم و مرتکب خطا و گناهی نشده‌ام و هیچگاه محبوبه و معشوقه و لیبه‌ام نبوده‌ام. گفتم که هرگز جز در حضور پدرم با او سخن نگفتم. ولی آنان مسخره‌ام کردند و خنده سرد دادند، و از همه بلندتر تو خندیدی و کلمات اهانت باری بزبان رانیدی که چون تبری زهر آگین قلب دردناکم را سوراخ کرد.

- صحیح است، هیچ چیز فراموشش نشده است.

- (باخته‌ای و حشیانه) فراموشم شود! آیا میتوانم فراموش کنم که چون جانوری درنده از میان خیابانها کشیدند و بردندم! آیا فراموش شدنی است که بسر جلاد لباس ارتش برون کرد و مردم از پشت سر میخندیدند و مرا «هو» میگرداند! ضربات کشتند بازبانم جلاد را بر تن و کمرم چگونه فراموش کنم! رنج برده‌ام و تحمل کرده‌ام، دیوانه نشدم و به خدا بدسگتم هنگامیکه خون حیوانی رخم خورده در خیابانها میدویدم بدرگاه احدیت دعایم کردم

هیچ‌خانه‌ای را بازدیدم، کسی نزدیک پیجره‌ها ایستاده نبود، هیچکس برای آن ندانست که بر من نظر افکند

در وسط شکنجه و عذاب احساس آرامش و تسلی نمودم. مردانی که بر من رحمت آورده و از نظاره تنبیه برحمانه‌ام امتناع کرده بودند دعا کردم. خون سرخ و گرم از بدنم جاری بود و میدویدم ناگهان بدرخانه‌ای رسیدم که باز بود عده‌ای از نوکران خانه بالگشت مرا بشان دادند و بطامه خندیدند آقای بارون پلنیتس روی بالکن ایستاده، خون سرد و بی‌اعتنا، ناظر آن صحنه بود. آنگاه فریادی از خشم و انتقام بر کشیدم، دعاهایی که بر زبان داسم بمدل به فحش و ناسزا شد در دل فریاد و ناله کردم

گفتم «اوست که باطنه و کنایه اش ذهن شاه را مشوب کرده و مرا دچار تنگ و بد نامی ساخته است . خفت و ننگ بر تو ، ای بارون پلنیتس ؟ امیدوارم در ساعت مرگ تنها و بیگس و بدبخت باشی و کسی نباشد که آبی بگلویت بریزد ؟ انشاءالله ندامت و پشیمانی سوهان روحش شود و وجدانت در ایبازاردا امیدوارم که همه عمر آواره و سرگردان شوی و مانند من باینطرف و آنطرف بدوی »

فریادی برکشید و ، ناتوان و بیرهق ، بجای ماند . پلنیتس خونسرد بود و در تمام مدن تمام تبسم میکرد . دست بیازوی او گذاشت و باهنگی دلجو یانه و تملق آمیز گفت : «تصدیق میکنم که بتو ظلم کرده ام . حال آمده ام تا جبران گذشته کنم . هنوز هم میتوانی باغرو در سر خود بلند کنی ، و کسی نسبت به معصومیت و بیگناهی تو تردیدی نخواهد کرد .»

دوریس ، مغمومانه ، سر تکان داد : «هیچ چیز نمیتواند آب رفته را بجوی باز آرد ! پدری چهارم از غصه خفت و بدنامی مرد . شوهرم ، که از راه دلسوزی و ترحم و بخاطر چند هزار دلاری که داشتم بامن ازدواج کرد ، تاب تحمل ناسزا و طعنه مردم را نسبت بمن نیاورد . نتوانست به بیند که مردم از من فرار میکنند شب و روز مشروب میخورند و شبها ، که هست بخانه میآید ، کتکم میزند و ناسزا میگوید .»

و چون صبح میشود اشک میریزد و عذر خواهی میکند و باین ترتیب به حیات رقت بار و غم انگیز خود ادامه میدهد . فرزند انم « کلمات در دهانش خشک شد ، اشک از دیدگانش میبارید . بیاد سخنان دردناک پسرش افتاد . پلنیتس از گریه و زاری زن بینوا ملول و خسته شده بود . گریه نکن ، چشمانت سرخ و متورم میشود . لازم است از این بعد زیبا و دلربا باشی . اگر بند مرا بکار بندی تو و اطفالت بزندگی خسوس و سعادت باری خواهی رسید . برایت البسه زیبا میفرستم و شخصی را میشناسم که میتواند بطرزی زیبا و دلربا بیاد آیدت . آنوقت بحضور شاهت خواهم برد تا در چهره مالکوتیت داستان رقت انگیز نجسین عشق شریف خویش را بخواند ، و آن با خود تو است که ، پس از این همه مذلت و فلاکت ، شراره عشق مدفونت را در قلبش بیفروزی و پاداش و عرامت

گذشته تلخ بستانی.

چشمان شرربار خود را بر او دوخت. نگاهش چنان نافذ و مؤثر بود که حتی پلنیتس ناراحت شد و بی اختیار چشم زیر افکند.

— آياشاه تورا باينجا فرستاده است!

— نه، ولی میدانم که از تو با عشق و دلسوزی یاد میکند و از دریافتنت خوشحال

خواهد شد.

— در آن صورت بگذار خودش بنزدم آید. من بسراغ او نمیروم. کسی که

رنج برده و خفت کشیده منم، و وظیفه او است تا ظلمی که بر من شده است جبران و

ترمیم کند. ولی میدانم که او نخواهد آمد. این را امروز در قیافه اش خواندم. قلبش

در سینه سدل سنگ شده و عشقش نسبت به دوریس ریش در زیر آن مدفون

گردیده است.

— می آید، تو قول میدهم که بیاید. گوش بده، آيا حاضر نیستی بنزد او

روی! پس منتظر آمدن او باش و خود را برای بدیرائی وی چنان آماده و مهیا کن

که قلبش را متأثر سازی. نقشی را که باید ایما کنی مطالعه و سخنانی که میخواهی بگو

بگوئی حاضر کن لباسهایی که برایت میفرستم بپوش و خود را آرایش بده شوهر و

اطفالت را از خود دور ساز

— (باغریاد و لرز) فرزندانم را! نه. نه حاضرم بعنوان يك مادر، و در تحت

حمایت حضور معصومانه آنان، او را به بیم. فقط و فقط بخاطر بچه هایم حاضر شدمت

و صحبت او را بپذیرم.

— (پایزمین میگوید وزیر اب ناسزا میگوید) مگر نمیفهمی اگر بحرف من

عمل نکنی نقشه مان بی اثر خواهد شد.

اگر عاقلانه رفتار نکنی نتیجه مطلوب نخواهی گرفت! میگوئی که شاه قلب

ندارد، سیار خوب، ولی فهم که دارد. میتوانی از این راه قلب سنگینش را گرم و نرم

کنی، صرفاً «به عظمت» بدبختیها و آلام خود متکی نشو. باشکوه و افسون زیبایی خیره

کننده‌ان باو روی آور ، باید بانگه چشمان جادودیت قلبش را بطیش اندازی اشک و آه نمری ندارد . تبسم مدهوش کننده‌ات مکار می‌آید ۱

- (از روی بی‌اعتنائی و عرو را اورا مینگرد) برو ، برو ، مارا بایکدیگر کاری نیست . بخاطر این سخنان خفت بارت تورا لعنت میکنم و از تو انتقام خواهم کشید ، ولی میدانم حق خشمگین شدن ندارم . زنی هستم بدنام و خفت دیده و شا بر این مردان ، بخیال خودشان ، حق دارند بمن توهین و بی‌احترامی کنند و بر بدبختی ام بخندند و از اینجا برو . - بمن امر میکنی که بروم ؟ بسخنان دوست خیرخواه خود توجه نمیکنی ؟ آیا -

- (با آهنگی لرزان و حقارت بار) آقای بارون بلنتیس ، گفتم از این جادو رشو ، نگذار فریاد بر کشم و همسایه‌ها را جمع کنم که بیرونت کنند تا قیافه اکسیرت بیش از این نه بینم . برو و دیگر رویت را نشان نده !

- بسیار خوب ، میروم . مادام شوهر عزیز ، خدا حافظ ، ولی باز هم خواهم آمد و امیدوارم که دفعه دیگر ، بجای خانم شوهر خشمگین و بد زبان ، دوریس ریتر فتان و حساسی را به بینم که روزگاری دل داده و لیبعد بود و هدایا و تحفش را با محبت و گرمی می‌پذیرفت

بصدای بلند خندید . عقب گرد کرد و از آن ماتمکده خارج شد . شتابان از درون دکان گذشت و در را باز کرد و هنگام خروج دو بچه‌ای را که آنجا بودند بالکد بسوئی پرتاب کرد و قدم بخیابان گذارد . شانه‌ها را بالا انداخت و آهسته بخود گفت . حتی تازیانه‌های جلاد نتوانسته است غرور اورا درهم شکند ، از این باست خیلی راضی و مسرورم چون معتقدم باین ترتیب نقشه‌ام در مورد او بهتر عملی میشود . باید او را معشوقه و محبوبه شاه کنم و خواهم کرد . حال که حاضر نیست نزد شاه رود شاه را بسراغش خواهم برد قرار است شاه فردا بمحل ساختمان کاح جدید ملکه مادر سرکشی کند این خود فرصت بسیار مناسبی است که او را بکلیه دوریس ببرم ۲

زن از جا برخاست و بانگاهی غرور آمیز بلنتیس را دنبال کرد سراسر بدنش

از شدت هیجان و خشم مرتعش بود. در آن لحظه زنی بیچاره و ترسو نبود که همه از دیدنش روی بگردانند، بلکه موجودی بود عقیق و باخبر از ارزش و آبروی خود، آزار دهنده خود را بیرون کرده بود. چون صدای پای پلنتیس خاموش گشت و دوریس تنها ماند خشم تب آلودش فرو نشست و دوباره موجودی زار و بی‌نوا شد، ناله‌ای جانسوز کرد و بروی صندلی افتاد و بمقابل خود خیره گردید.

ناگهان زیر لب گفت: «وای بر او! اگر فراموشش شود که بخاطرش چه رنجها کشیده‌ام! وای بر او! اگر در صدد رفع تنگ و بدنامیم بر نیاید! وای بر او! اگر او نیز، مانند دیگران خوارم شمارد و تحقیرم کند! آنوقت است که دوریس دشمنی آشتی ناپذیر خواهد شد و انتقام خود را خواهد گرفت.»



کنش باقیافه‌ای متمزده، در برابر مادام فن برانت ایستاده بود و چنان غرق در اندوه بود که گویی حضور محبوبه افسونگر خویش را از یاد برده بود. مادام فن برانت گفت: «دوست عزیزم جرأت داشته باش»

- نمی‌فهمم اگر دوستم داری چگونه میتوانی نخندی و خوس باشی!
- چون واقعاً دوستت دارم خوشم چیزی نمانده است که بهدق و مبطور خویش برسیم، عنقریب بدگمانی همه از بین خواهد رفت. بفکر چه کسی خواهد رسید ممکن است که شوهر لورا پادویس زیبا عاشق مادام فن برانت زشت و مسن باشد.

- (بافریادی خشم آلود) تو زشت و مسنی، اگر کسی دیگری چنین کفری میگفت نا بودش میکردم!

- و بسیار اشتباه میکردی زیرا در آن صورت عشقمان را او میدادی نه، نه اگر کسی چنین چیزی گفت و تو شنیدی باید بایی اعتنائی شانهایت را بالا بیندازی و بگویی «ما مادام فن برانت آشنائی ندارم و زیبا و زشت و پیر و جوان بودنش برایم علی السویه است»

- هرگز چنین چیزی نخواهم گفت و هیچگاه چنین دروغی بر زبان نخواهم آورد خیر، عزیزم.

این توقع را از من نداشته باش! خوب میدانی بر من چه نفوذ و تسلطی داری، از اینرو با من خیلی ظالمانه رفتار میکنی. مرا محکوم کردی زن بگیرم و

امرت را اطاعت کردم و علی‌رغم میل قلبی و باطنی خود از ملکه مادر درخواست نمودم
 با ازدواج من و مادموازل لورا پانویس موافقت کند. استدعا دارم از من نخواهی
 که در غیابت از تو بدگویی کنم. بزانو می‌فتم و عاجزانه خواهش می‌کنم بمن مهربان
 و دلسوز باشی!

- زانو زد و سر خود را به نیمکتی که مادام برانت برایش نشسته بود
 تکیه داد.

- (باموهای او بازی میکند و با آهنگی نوازش آمیز با او صحبت میکرد
 بی‌رحم و ظالم نیستم بلکه محتاط و مآل اندیشم بمن اعتماد داشته باش و بدان که بی
 اندازه دوستت دارم

- (آه میکشید) نه، دوستم نداری. همیشه دل‌سخت و بی‌رحمی هرگز بمن
 روی خوش نشان نداده‌ای و تا کنون هیچ‌یک از هدایایم را نپذیرفته‌ای.

تیسمی خفیف و تحقیر آمیز بر لبان زن زیبا نقش می‌ست روی بگرداند
 تا کنت قیافه‌اش رانه‌بند، ولی او گمان کرد که مجدداً اروی رنجیده خاطر شده‌است
 مایوسانه گت «آه عزیزم، تو حتی روی ارمن میگردانی تا روی ماهت را نه بینم آیا
 میخواهی ممنونم سازی، چه کرده‌ام که مسخ این عدالم! آیا بخاطر آنکه میخواهم
 از من هدیه‌ای بپذیری رنجیدی؟ نمیدانی برای ما مردان چه شیرین و دلچسب است
 که چیزی به‌م‌جوبه خویش تقدیم کنیم یا همیشه بیادمان باشد مرد در صورتی از عشق
 معشوقه مطمئن میگردد که هدیه‌اش را قبول کند.

- (با آهنگی زنگ‌دار و عشوه‌ای دلربا) در آن صورت عشق من ایمان
 خواهی داشت؟

- بله، ایمانم اورو خواهد شد!

- بسیار خوب چیزی کوچک بمن بده تا همیشه ترا بیاد آورد.

دست خود را بسوی او دراز کرد کنت بر آن بوسه‌ها زد و از جیبش جعبه‌ای

ظریف زیبا و سنگین بیرون کشید و در دست او نهاد .

– (با آهنگی ملامت بار) ولی در این جعبه چیزهای زیادی است تو فریبم دادی و از محبتم سوء استفاده کردی بجای یادگاری کوچک و کم بها هدایایی شاهانه بمن می بخشی جعبه را پس بگیر ، حاضر نیستم .

– بوی آن را به بینم و بمیزان غرور و ولخرجیت واقف شوم . این هدایای نفیس را بگیر و انگشتری کوچک و ساده بده تا همان طور که قول دادم بانگشت کنم .

از جا برخاست و مانند ملکه‌ای که مورد اهانت واقع شده باشد، جعبه را بدون آنکه به محتویاتش نظر افکند سوی او دراز کرد، ولی از ظرافت و سنگینسی آن دریافت که باید بسیار قیمتی و پراورش باشد .

– (اشک در چشمش حلقه میرند و با آهنگی یأس آمیز میگوید) اگر میخواهی مرا نکشی یکباره معدوم و راحتم کنی و این چنین هر ساعت رنجم مده هر چه میخواهی انجام میدهم ، بامر تو ازدواج میکنم ولی تو کوچکترین محبت بمن نمیکنی (روی خود بر میگرداند تا او ریزش اشکش به بیند ناگهان بخود میآید و با جسارت اظهار میدارد) بسیار خوب، منم جواب منفی دادن را از تو یاد میگیرم . اگر از قبول این جعبه خودداری کنی ازدواج با مادموارل لورا امتناع خواهم کرد . اگر مجبورم کنی این سنگهای بی ارزش را پس بگیرم فوراً بنزد ملکه خواهم رفت و تقاضای خودم را پس خواهم گرفت و خواهم گفتم که نمیتوانم با لورافن پانویس ازدواج کنم و میخواهم از برلن خارج شوم

– (با قیافه‌ای متظاهر بوحشت زدگی) نه، نه نباید بروی ، نباید تر کم کنی جعبه را بده قبول میکنم ، نباید از برلن خسار ج شوی (با تبسم) این جعبه را می پذیرم ولی تا وقتی که تو اینجا بمانی آنرا نخواهم گشود زیرا میترسم که مجدداً کارمان باختلاف بکشد .

کنت فس از شادی و شرف سرارها بمیشاخت . سو گند یاد کرد که همان روز

با مادموازل فن پانویس ازدواج کند تا بوسه را که مادام برانت وعده داده بود
بستاند .

— عشق شاید بتواند کوهپارا جا بجا کند ولی نمی تواند بزبان ملکه ای
پروبال بدهد. تو تقاضای خود را در باره ازدواج با لورا از ملکه کرده ای و حالا باید
صبر کنی تا هر وقت علیا حضرت مایل شدند در باره پیشنهاد تو با او صحبت کنند.

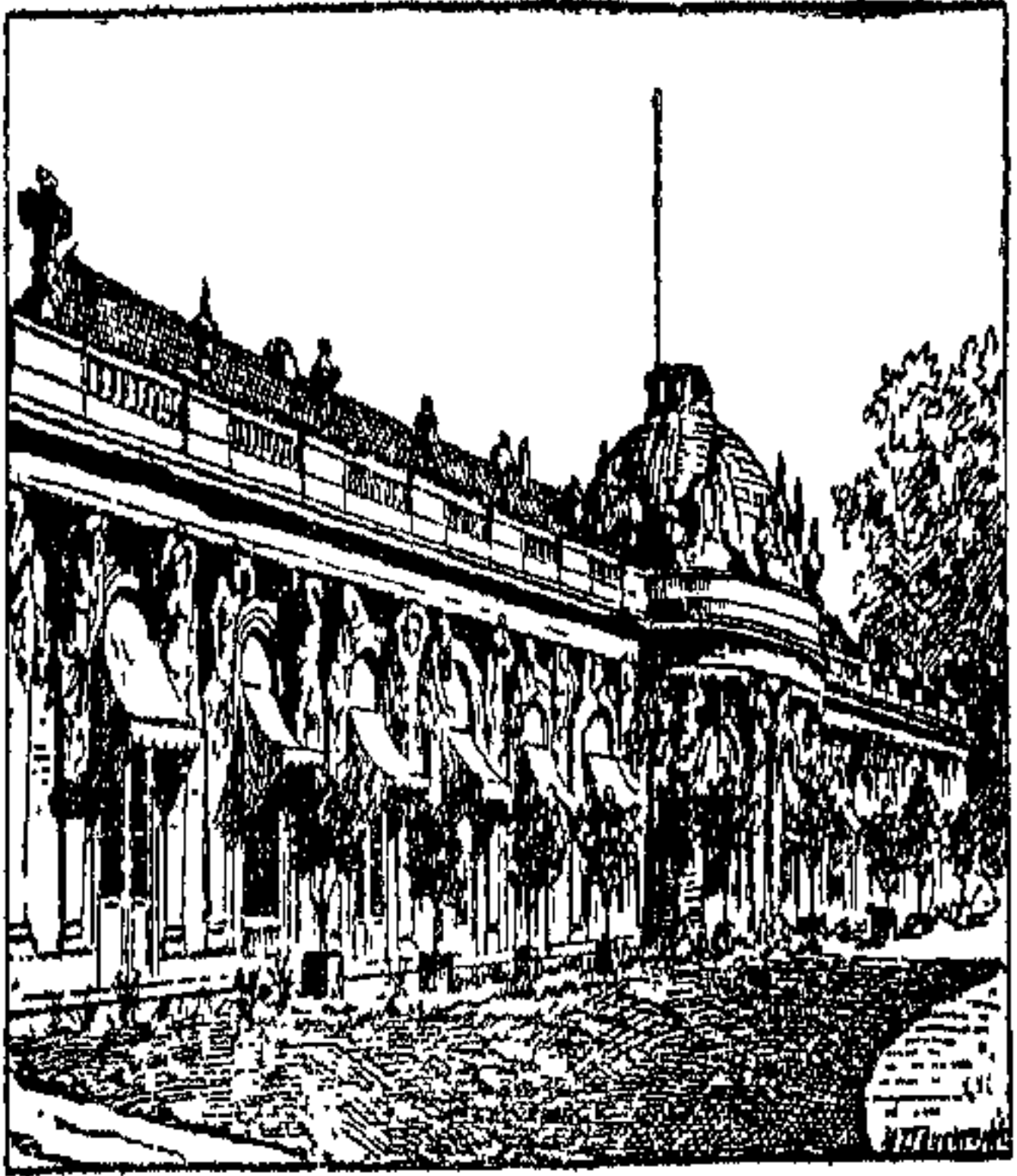
— ملکه قول داد که این کار را امر و زانجام دهد. لازم بود که بایشان مراجعه کنم
چون خانواده لورا گفتند باید رضایت ملکه را جلب نمایم.
— رضایت لورا را بدست آورده ای ؟

— از آن خاطر جمع است. او دختری است بیچاره و جیره خوار ملکه مادر من
اورا کنتس خواهم کرد و باو آزادی خواهم داد. صاحب املاک و ثروت و تجمل خواهد شد.
همه چیز خواهد داشت جز شوهر بمعنای واقعی .

— بیچاره لورا ! خوب، زیاد نزد من ماندی، ممکن است دیگران متوجه شوند
و موجب بدگمانی گردد؛ برد و مطلعش باش که بنفع تو کار خواهم کرد. خودت هم باید
کمک کنی. از هیچ اشکال و مانعی نهراس؛

کنت آهسته از آنجا دور شد. مادام برانت نفس راحتی کشید، باله صندی
تعفیر آمیز بدر فاش کرد و زیر لب گفت «احمق بیچاره مستحق فریب خوردن است»
خوب، حالا به بینم توی این جعبه چیست « بعجله سر میر روت و در جعبه را گشود. دهانش
ارشگفتی باز ماند

همینکه نگاهش به الماسها افتاد چشمانش برق زد «براستی هدیه ای شاهانه
است؛ خیر، بین از آن، ریرا اطمینان دارم که حتی شاه چنین هدیه ای به هیچ زنی نمیدهد
ولی بخاطر خوب بازی کردن تقسم شایسته دریافت این الماسها هستم. کنت بسدبخت
احمق تصور میکند که من شریکترین و فداکارترین و دوست داشتنی ترین زن جهانم! چه
خوب کردم هدیه اولش را نپذیرفتم میدانستم که دفعه بعد چیزی عالی تر و گرانبها تر
پیشکش خواهد کرد تا شاید محتمم را جلب کند. اوه، وقتی این جعبه را از جیبش



کاخ ای غم Sons Souci

در آورد قلبم چه سخت بطپش افتاد، نزدیک بود صبری و اشتیاق خود را بگرفتن آن آشکار کنم!

در حضور او نازش نکردم چون بیم داشتم که برق شعف و خوشحالی در چشمانم به بیند و آنوقت دریابد، که برخلاف آنچه تصور میکند، زن بی طمع نیست، واقعا سیاستمدارانه و با احتیاط عمل کردم، حتی گنت ماننویهل نمیتوانست این چنین ماهرانه نقشی بازی کند.

بروی سنگهای قیمتی خم شد و لب سوزانش را به الماسهای سرد فشرد. «ای سنگهای زیبا، بوسه سرد شما بوجو دم جان می بخشد بیش از هر آدمی دوستان دارم و هنگامیکه بروی سینه ام قرار بگیرد هیچ آغوش گرمی را نمی پذیرم. از شما بخوبی مراقبت و نگهداری میکنم و خواهم کوشید برایتان همدم و مونسهایی فراهم سازم بسیاری از اقوامتان، در سراسر جهان پراکنده و دور از شما سر میبرند و حتماً میل دارند خواهان و برادران نرد شما باشند، دختر عموهایتان، مر وارید، رانزد شما دعوت خواهم کرد جشن عروسی مر وارید و الماسهای من زیباتر و پر شکوه تر از جشن ازدواج کت فس ولودا ون بانویس خواهد بود.»

از شادی نشئه آمیز خویش بصدای بلند خندید در جمعیه الماسها راست و آنرا در کشوی میز تحریرش مخفی ساخت و قهقش کرد. «رود ملکه مادر بروم بارون وقتیلده حاضر و آماده است فقط آتش کبریتی لازم است تا انفجار صورت گیرد باید به ملکه بگویم که برای جلو گیری از بروز اشکالات در خانواده سلطنتی ازدواج لودای زیبا با کنت فس ضروری است صدای ملکه را میشنوم، دارد گردش میکند. بهتر است هر چه زودتر خود را باورسانم.» سوی باعشتافت.

همانطور که گفتیم ملکه سوویا در تیا امرورسی اندازه مسرور و سر حال بود زیرا شاهد تازه‌ای از اهمیت خود و نفودی که دیگران تصور میکردند بر شاه دارد در دست داشت. کنت در دن در امری حساس و مهم مساعدت ملکه را خواستار شده تقاضا کرده بود موافقت شاه را جلب نماید کنت میخواست ازدواج کند ولی جلب رضایت شاه ضرورت داشت و ممکن بود در دریک نا این ازدواج موافقت نکند زیرا کسی را که کنت برای همسری انتخاب کرده از اشراف نبود بلکه «دخترانه» دختر يك پادشاهان متهول برلنی بود.

ملکه روه کنت کرد و پرسید «ولی نمیفهمم چرا میخواهید با چنین دختری ازدواج کنید تصور میکنم در خانواده های اشراف دختران ريبا و «پابه بخت» زیاد باشد آقای کنت بعقب سر خودتان نگاه کنید تازیباترین و وطننازترین صاحب جمالان را سنگریذ. - علیاحصرب صحیح میفرمایند. این بانوان و دوشیزگان ريبا و اشراف زاده جوان و دوست داشسی هستند ولی يك چیز کم دارند مادموارل ارگالین (۱) به جمال دارد و نه جوان است، نه دوست داشتنی است نه بچیپ راده، ولی صاحب همان چیزی است که این ماهر و بان فاعند و بخاطر همین يك چیزش مجبورم با او ازدواج کنم. - خیلی مهمانی و بفرج صحت میکنید. آن چیز که مادموارل ارگالین دارد و شما بخاطر آن مجبور باز ازدواج با او هستید چیست

- قربان، پول

- (بانسم) آها، پول، واقعا که شایسته است یکمرد درباری بخاطر پول همسری انتخاب کند که همشان و همپایه اش نباشد.

- قربان، علتش آنست که به اهمیت وظایف مقام خود واقف و میدانم که از شوالیه‌ای هم شان خودم چه توقعانی میشود. از آنجهت به این وصلت ناجور مصمم شده‌ام امیدوارم علیاحصرت عفووم فرمایند از اینکه راز خانوادگی خود را نزدشان فاش میسازم. کنت در دن ها طایفه‌ای مشهور و قدیمی هستند. اجدادم همیشه از فضایل غنی و

از زروسیم فقیر بودند و یکی از فضایل برجسته شان صرفه جوئی و اقتصاد بود. چندان کریم بودند که نمیتوانستند از اجابت نهاضاهای مردم خودداری نمایند و عروشان بقدری بود که نمیتوانستند ولخرجیهای خود را محدود بدراآمدشان کنند. ظاهر دارای حشمت و شکوه شایسته مقام و موقعیت خود بودند ولی در خفا با فقر و احتیاج دست و پنجه نرم میکردند. باین طریق عرضی که پدر برای پسر باقی میگذاشت دائماً روبه نزاید بود. درآمد و عوآمدشان روبه بلایل. اگر سریعاً باین وضع رقت باسرو صورتی ندهم ناگزیر خواهم شد از کالسکه و مهمانخانه و خدم و حشم و همه چیز دست بکشم و چون گدائی بینوا زندگی کنم.

— واقعاً داستانی رقت بار است، ولی آیا در میان خانواده های اشراف دختری ثروتمند پیدا میشود که بتواند با تمول خویش گره از کارشمانگشاید.

— خیر، قربان، زیرا مادموازل از گلین صاحب سه ملیون ثروت است.

— سه ملیون، ثروتی بسیار است و حالاً میفهمم چه اجناری بازدواج با او دارید. خود من موافقم و میتوانم قول بدهم که موافقت شاه را خواهم گرفت. ترتیب کارها را بدهید و او اهمه نداشته باشید. شما اطمینان میدهم که اعلیحضرت در خواستن را رد نخواهند کرد.

— (باشادی و مسرت) بلطف و مرحمت علیاحضرت سه ملیون (آه میکشد).

— آقای کنت، باز آه میکشید.

— قربان، اجازه و موافقت عروس را نیز باید تحصیل کنم. این موافقت مشروط بشرطی است که برای انجامش امید بالطاف و مرحمت علیاحضرت میباشد. — واقعاً مسئله بعرنجی است. شما در خصوص ازدواج صحبت میکنید در صورتی که هنوز مراسم نامزدی را انجام ندادهاید. شما سخن از عروستان میرانید در حالیکه مادموازل از گلین به خواستگاریتان جواب موافق نداده است.

— بله، قربان. این دختر ثروتمند بشرطی حاضر بازدواج با من خواهد شد که

بتواند بعنوان کنسزدن در مهمانیهای دربار حضور یابد.

— (باحشم) چه پر مدعا، دختر يك بازرگان را چه به آنکه آرزی حضور در مهمانیهای دربار پادشاه پروس را در سر پیوردا نمی توانم بلچنین چیزی موافقت کنم و چنین بدعتی بگذارم این کار به حیثیت اشراف اطعمه میزند و آنها را اراحتیارانشان محروم میسازد.

بعبار اشراف و نجبا کسی حق ندارد بدربار پادشاه راه یابد ملاحظه همین امر باعث شد که کنت مثال (۱) را با آنکه پسر شاه حاضر پذیرشش در دربار شده و میل دارد من نیز چنان کنم، بدربار خود راه نداده ام زیرا شاه با عنوان «کنت» داده است و او شریف زاده نیست. خیر من که مالکه هستم تن به چنین چیزی نخواهم داد باید بین مردم عادی و خانواده سلطنتی مرج و باروئی حائل گردد و تنها اشراف و نجبا هستند که میتوانند تشکیل چنین حائلی بدهند بنا بر این، آقای کنت، نمیتوانم با تقاضای دوم شما موافقت کنم.

— قربان بر من رحم کنید اگر این وصلت صورت نپذیرد و به سه میلیون ثروت مادموازل از گلبن دست نیامد خانه خراب و ققبر خواهم شد

— (متصکرانه) راستی، این مطلب فراموش شده بود!

— در این مورد، چون در مورد کنت مثال اصولی بخطر نمیفتد. مرد نماینده خانه و خانواده خود میباشد و هیچ قدرتی در جهان نمیتواند حونی پاکتر و عالی تر از آنکه در عروس حاریست با او آرای داد، ولی در مورد زن فرق میکند، زیرا نام و عنوان شوهرس را بدست میآورد و لذا میتواند اطعمه ای با شرافیت او وارد سازد. پسران گتس ردون، هر چند که مادرشان از اشراف نمانند، دارای عنوان «کنت» خواهند شد

— صحیح است، این قضیه شاهی به قضیه کنت مثال حادثه جو ندارد عنوان و مقام شما کافی است که حجایی بروی تبارعیر اشرافی همسر آینده بان کشد!

— آنوقت علیا حضرت حامی عالیقدر خانواده ما خواهند شد و نه شما!

حیثیت قدیمی را بخانوادهام اعاده خواهند داد بلکه باعث خواهند شد که سه هیلون ثروت مادموازل ار گلین نیز از پروس خارج نگردد، زیرا اگر قسادر بانجام شرطی که همسر آیندوام کرده است نباشم، او بعهده ازدواج بازرگانی هلندی که برای همین منظور به برلن آمده است درخواهد آمد و طبعاً ثروتش را باخود از پروس خواهد برد.

- اگر چنین است، تقریباً وظیفه ماست که شمارا در امر ازدواج مساعدت کنیم تا مانع از خروج ثروت او از کشور شویم آقای کنت امیدوار باشید با آرزوی خود خواهید رسید، آرزوی و این دختر هیلون نیز، که میل دارد بدربار راه یابد، بر آورد خواهد شد. امروز با پسر، شاه، در اینخصوص صحبت خواهم کرد و از هم اکنون میتوانید یقین بدانید که موافقتش را جلب خواهم کرد.

ملکه، که فرصتی یافته بود تا نفوذ و قدرت خود را نزد شاه، رخ کنت بکشد، اجازه داد که او دستش را بیوسد سپس بارومی خوس کنت دردن را از حضور مرخص ساخت و از او خواست مادام فن برات را، که صدای خنده اش از دور شنیده میشد بزدش فرستند

همینکه کنت از آنجا دور شد ملکه مادر همچنان متفکرانه قدم زد حال که با اجازه داده شده بود که ملکه وار عمل کند و طرب زنانه اش با بازگشته بود احساس میکرد که دخالت در امور عشقی اطرافیان و تسطیح تاهمواری های موجود در این راه خالی از لطف و تفریح نیست هر روز دونه را از نجای دربارش از او درخواست بدل مساعدت در این زمینه نموده بودند ملکه از این درخواستها لذت میبرد و هنگامیکه مادام برات، حضور رسید بسیار سردماغ بود

ابتدا درباره موضوعهای خالی از اهمیتی صحبت کردند ولی مادام برات علت احضار خود را بخوبی میدانست و کسب ریت را آماده داشت تا کاخ خوشبختی و سعادت را که لورا برای خود ساخته بود منفجر سازد ناگهان ملکه گفت: آیا میدانید که در دربارمان دونه عاشق داریم؟ مادام برات باقیافه ای که وحشت و شگفتی و حیرت

از آن خواننده میشد سؤال کرد: «دو نفر عاشق»

- (متسمانه) آیا این قدر تعجب داشت شما قدری متوحش شدید که گویی در صومعه زندگی میکنیم و صحبت از زناشوئی و عشق ذنب لایغفر است شاید ناراحت شدید از اینکه قبلاً از این مطلب اطلاع نداشتید

- علیاحضرت، از این ماحررای عشقی باخبر بودم ولی هیچ فکر نمیکردم که علیاحضرت هم استحضار داشته باشند

- مسلماً خیر داشتید زیرا مادموازل فن بانویس دوست شما است و طبیعی است که شما را محرم اسرار خویش فرار داده باشد.

- بله، محرم رازش بوده ام ولی بشما اطمینان میدهم که از هیچ نوع پند و نصیحت و کوشش در راه معارف ساحتنس از این عشق بد عاقبت و خانماسوز دریغ نکرده ام.

- ولی ببوده وجودتان زحمت این کار داده اید زیرا، برخلاف اظهارتان، این عشق بد عاقبت نیست بلکه بسیار میمون و فرحده است امروز صبح کنت فس آمد و مادموازل فن بانویس را از من خواستگاری کرد
- (آه میکشد) بیچاره لورای بدبخت!

- عجب شما هنوز ابراز دلسوزی میکنید در صورتی که گفتم عشقی است سعادتبخش و دوچاسه زیرا کنت فس هم او را دوست دارد و از او خواستگاری کرده است

- (چنان خوب به حیرت و تعجب اظهار میکند که ملکه را می فریبند)
آخر، عشق لورا ربطی بکنت فس ندارد!

- حرف عجیبی میزنید هم اکنون گفتید که مادموازل فن بانویس مایوسانه کنت فس را دوست میداد و حالا که میگویم این عشق یأس آمیز نیست بلکه کنت فس نیز عاشق او است با تعجب میگوئید: «آخر عشق لورا ربطی بکنت ندارد»
- در بیان معذرت میخواهم، عرض کردم که دوست من عاشق

کنت فس است

- عجیب ! کنت معشوق او نیست؛ پس این کیست که آتش عشق او را
شعله ور ساخته است؟

آیا سمش را میدانید؟

- بله قربان، ولی سوگند یاد کرده‌ام که آن را فاش نکنم.

- این بی‌ملاحظگی شما را میرساند!

- علی‌احضرتا، کسی که سوگند داد دوستم بود و نتوانستم در برابر اشک و
اندوه او، که نزد دوست صمیم و محتاط خود در دل می‌کرد و راز خویش فاش می‌ساخت
از ادای سوگند خودداری نمایم. ولی همان دوستی و صمیمیتی که نسبت با او دارم
موظفم می‌سازد از علی‌احضرت تهاضا کنم از خواستگاری کنت فس بهر وسیله
که ممکن باشد حمایت فرمایند و حتی در صورت لزوم لورا را مجبور بازدواج
با وی سازند.

- عجیب است! می‌گویند که کسی دیگر را دوست دارد، معهدا میل دارید
او را مجبور باین زناشویی کنم؟

- قربان، بهیچ تریب دیگری نمیتوان بالا را از سر او دور کرد هیچ وسیله
ای موجود نیست که بتوان دو قلب شریف را از بدبختی و عاقبت بدی که عشق یأس -
آمیزشان بهار خواهد آورد محافظت نمود.

لورا دختری است باک و شرافتمند ولی عاشق است و طولی نخواهد کشید
که در برابر تمنیات عاشقانه و پرحسار آن محبوب خویش دست از مقاومت بردارد و
خود را تسلیم کند حاضر بیست صدایی جز از این معشوق گوش دهد
- پس این عشق دو طرفه است؟

- قربان عرو در دخترانه دوستم اجازه نمیدهد عاشق کسی شود که ارزش
عشش را ندارند

- بله، زیرا در راه وصال این دو دل داده مواعینی از بین برمی‌موی خود

است در طهای بین آنان قرار دارد که هر گاه بخواهند از طرفین آن دست یکدیگر بگیرند بفر آن سرنگون خواهند شد .

هر کلمه عاشقانه‌ای که بر زبان رانند خیانت است - خیانت بکشور ،
- (در حالی که شراره غضب در چشمانش میدرخشد) خیانت ، آه ، حالا
میفهم پس این دختر مغرور خود بین چشم بجایی دوخته که فقط شاهزاده خانمی
میتواند آرزوی رسیدن بآن کند ، اکنون همه چیز بر من معلوم شد . اکنون میفهمم
چرا ، وقتی باو گفتم امروز شاه و ملتزمین زکابش با اینجا میایند ، آه کشید و مغموم گردید
و رنگ از چهرش پرید ، بله ، مادموازل فن پانویس عاشق .

(التماس کنان) قربان ، استدعا دارم اسم نرید زیرا ناگزیر منکر خواهم
شد و این خود خطائی است بزرگ نسبت بشخص علیاحضرت و اگر تصدیق کنم نفی
سوگند کرده و خلاف رسم مودت عمل نموده‌ام خود علیاحضرت آنچه را که من جرأت
ابرارش نداشتم حدس زده‌اند و استنباط میفرمایند که ازدواج او با کنت فس بهترین
وسیله تأمین سعادت آنان است .

- باید مادموازل فن پانویس تصمیم خود را بگیرد و کنت را به مسری خویش
پذیرد ، وای بر او اگر در راه عرور بیجا و احمقانه‌اش دست از عشق خود بردارد ،
آنوقت است که تمام نیروی خود را علیه او بکار خواهم برد .

- امیدوارم همیشه علیاحضرت در کلیه امور با روشن بینی و حکم عقل سلیم
خودشان اقدام فرمایند ، استدعا دارم از این مطالب به لورای بیچاره خود داری
فرمایند چون خواهد دانست که من اسرارش را نزد شما فاش کرده‌ام
- مطمئن باشید

سوفیا دروینا ، از شدت هیجان ، وفارشاهانه خویش را فراموش کرد و شب
به همراهان خود ملحق شد

در این هنگام یکی از فرانشان دربار به ندیمه کشیک ، اورا فن پانویس ، نزدیک
شد و آهسته چیزی باو گفت ندیمه خود را به ملکه مادر رساند و اطلاع داد که ملکه

الیزابت تازه از راه رسیده و میخواید بحضور برسد. ملکه فوراً جواب نداد. از روی بی‌اعتنائی و تحقیر دختر جوان را، که خاضعانه در برابرش ایستاده چشم بزیر افکنده بود، نگریست، لورا، با آنکه سر بلند نکرد، نگاه تحقیر آمیز ملکه را احساس کرد و گونه‌هایش سرخ شد و آثار نگرانی در چهره‌اش هویدا گردید. ملکه مشاهده کرد که لورا بی‌اندازه زیبا و جمیل است و دلش میخواست این زیبایی خیانتکار را زیر پا مدموم سازد. احساس نمود نمیتواند بیش از این سکوت کند. آتش خشم در قلبش زبانه میکشید. بصورت زنی بی‌باک و عصبانی در آمده بود.

- (بالبانی لرزان و رنگ پریده) علیاحضرت ملکه الیزابت را بحضور می‌پذیرم، و بدون رعایت تشریفات آمده و من نیز بدون تشریفات او را خواهم پذیرفت. همه شما، باستشای مادموازل فن پانویس که همراه من خواهد آمد، همینجا بمانید.



سلام و تعارف انجام شد . سوفیا دروتیا دست خود را بالیزات داد و او را سالن کوچکی ، که معمولا از افراد خانواده در آن پذیرائی میکرد ، برد . دری که بگر مخانه منتهی میشد گشوده بود و در نفر از ندیمه ها دیده میشدند که درون گر مخانه ایستاده ، آهسته از لورا سوالاتی میکردند و او هم جواب میداد . احساس میکرد که ساعت تعیین سر نوشتش نزدیک گردیده است . بخاطر محبوبش میلرزید و بخاطر او حاضر بود بدترین و ناگوارترین سختیها را تحمل کند . تصمیم گرفت تسلیم نشود . میل نداشت بمیرد چون میدانست مرگ او باعث فزای معشوق خواهد گردید . سوگند عشق و وفاداری جاودانی خود را در دل تجدید کرد و خود را برای تحمل هر شکنجه ای آماده ساخت . ناگهان صدای خشونت باز ملکه را شنید که او را میخواند سر بلند کرد و او را دید که در آستانه در ایستاده است .

... از ندیمه ها خواهش میکنم بتزد سایر خانمهاییکه در باغ هستند بروند .
مادموازل ، شما بمانید میخواهم باشما صحبت کنم .

ندیمه ها از گر مخانه خارج شدند لورا تنها ماند بر گونه هایش رنگ نبود لسان خوش فرم و زیبایش میلرزید ولی از دید گانش برق شہامت و هیجانی رؤیا آمیز ساطع بود . هنگامیکه سوفیا صدایش زد ، دست بروی قلب گذاشت تا پیش طوفانی آنرا آرامتر کند سر بروی سینه خم کرد و بسوی ملکه مادر نزدیک شد . چون سوفیا سخنی نگفت ، سرشرا کمی بلند کرد و نظری به هر دو ملکه ، که نشسته بودند ، افکند . مردوی آنان حشم بر او دوخته بودند . ملکه مادر با گاهی غرور آمیز و استهزا کننده و پرحمانه او را مینگریست

نگاه ملکه الیزابت آمیخته با شفقت و دلیجوئی آشکار بود . پس از سکوتی طولانی ملکه مادر بسخن آمد : «مادموازل فن پانویتس ، میخواهم مطلب مهمی را بشما بگویم و چون هیچگونه تأخیری در این امر جایز نیست علیاحضرت اجازه داده اند در حضور ایشان باشما صحبت کنم . بدقت گوش دهید و سخنان مرا خوب بسنجید . ناکنون باشما با محبتی فراوان رفتار کرده ام و برای شما هم مادر و هم دوستی صمیم بوده ام بنابراین از شما چیزی جز اطاعت محض و بدون شرط نمیخواهم بعنوان ملکه و سرور شما حق چنین انتظاری دارم . شما از خانواده ای نجیب ولی فقیر هستید و پدر و مادرتان قادر نیستند آنچنانکه شایسته شرافت خانوادگی شان است از شما نگهداری نمایند لذا بفرزندی قبولتان کردم و اکنون میخواهم برایتان آتیه ای سعادت آمیز و پرشکوه تأمین کنم .

شوالیه ای ثروتمند و جوانمرد شما را از من خواستگاری کرده است و چون پیشنهادی مناسب و سودمند است از طرف شما جواب موافق داده ام و تعهد کرده ام رضایت شما را باین امر جلب کنم .»

سوفیاساکت شد . بانگاهی نافذ دختر جوان را که افسرده و خاموش ایستاده بود ، نگریست . سکوبوی ، بجای آنکه قلب ملکه را نرم کند ، بر خشمش افزود و آنرا حمل بر بی اعتنائی و مخالفت او کرد

— (سر بلند میکند و قیافه خشن ملکه مادر را مینگرد) ببخشید ، قربان ، دوق و شوق نبود که دهانم بست بلکه احترامی فوق العاده ای که نسبت به علیاحضرت دارم ، امر سکوتم میکند . هیچگونه شادی و وجدی احساس نمیکنم

— (چون ماده شیری خشمگین فریاد میکشد) احساس شادی نمیکنید ؟ بسیار خوب ، باید بدون احساس شادی ازدواج کنید و چون از کنجکاوی ، که ضعفی زنانه است ، عاری هستید مجبورم خودم نام مرد خوش سعادتی را که طالب شما است بزبان آورم تا در شیفتمگی و دلدادگی خودتان مرد دیگری جز شوهرتان باغوش گرم خودتان راه ندهید .

لورا فریادی دردناک و خفیف بر کشید و گونه‌هایش ، که تا این لحظه مهتابی بود ، از شرم سرخ شد . ملکه الیزابت دست روی شانه ملکه مادر گذاشت و گفت : « علیاحضرتا ، رحم داشته باشید ، ببینید دختر بیچاره چگونه رنج میبرد » سوفیا شانه‌هایش را بالا انداخت « این چه حرفی است ؟ مگر همه ما رنج نمیبریم ؟ مگر خودم رنج ندیده‌ام ؟ آیا در جهان زنی هست که نیمی از قلبش را اشکهای سوزان آب نکرده باشد ؟ - صحیح است ، ولی ما فقط يك اعتیاز داریم و آن این است که اشک بریزیم و شکیبائی کنیم .

ملکه مادر روی خود را به لورا ، که همچنان سر بزیر و مرتعش در برابرش ایستاده بود ، کرد

- هنوز هم اسم خواستگارتان را سؤال نمیکنید ؟ پس گوش فرادارید ، نام کسی که طالب شماست کنت فس است و شما هم باید دوستش بدارید .
لورا سر بلند کرد ، دیدگان زیبایش را بر آن زن سنگدل دوخت دیگر نگاهش حکایت از عجز و اطاعت نمیکرد ، بلکه عزمی راسخ از آن هویدا بود ، حالت آمرانه ملکه ، بجای آنکه دختر ملایم و مهربان را دچار خوف سارد ، عرور و وقار را بیدار کرد خون سرد و آرام گفت « علیاحضرتا ، عشق چیزی نیست که بتوان جبراً کسی تحمیل کرد »

- (نزحمت می‌کوشد مانع ابراز خشم خود شود) منظور تان این است که نمیتوانید کنت فس را دوست بدارید ؟

- بله ، علیاحضرتا ، او را دوست ندارم و نمیتوانم دوستش داشته باشم

- (فریاد کن) بسیار خوب ، بنابراین باید بدون احساس عشق و علاقه با او ازدواج کنید ، آنهم بدون هیچگونه تأخیر و درناک

لورا مانند سر بلند کرد و نگاهش بانگه ملکه تلافی نمود دیگر سو فیارا پیشم ملکه نمینگریست ، او را زنی بیرحم و سنگدل میدید که میخواهد روحش را لگدمال کند و سپس بزنجیرش کشد .

- معذرت میخواهم ، قربان ، ولی وقتی گفتم که کنت فس را دوست ندارم منظورم آن بود که حاضر نیستم بعد از ازدواجش در آیم .

سویا چنان بشدت ارجا بلند شد که گویی ماری گزیده بودش . « حاضر باز دواج با او نیستی ، ولی باید اینکار را بکنی و در صورت لزوم دستور خواهم داد بزور بیای محرابت کشند »

- (بصدای بلند و رشادت آمیز) و آنوقت در حلوی محراب نیز خواهم گفت « نه » !

قربادی وحشت ناز از گلوی ملکه ، خارج شد و بجلو پرید ، میخواست دختر بیچاره را بگیرد و قطعه قطعه اش کند . ملکه الیزابت دستش را گرفت . « علیاحضرتا میخواهید چه کنید ؟ آیا میخواهید این دختر را مجبور سازید برخلاف میل و اراده اش دست همسری بسوی مردی دراز کند که مورد علاقه اش نیست ؟ کنت فس را دوست ندارد و برابر این حق دارد تماضای زناشویش را رد کند .

- (از مقاومت الیزابت خشمگین تر میشود) « شما را از دفاع میکنند ؟ پس نمیدانید چرا حاضر باز دواج با کنت فس نیست ؟ نمیتوانید درك کنید که وقتی ندیمه ای جیره خوار از زناشوئی باشو الهه ای بوانگر و شریف سر باز رند از آنچه است که می بدارد آتیه اش ارجائی دیگر تأمین شده است ؟

او در عالم بلند پروازی امیدوار است که از طریق زیبایی و عشوه گری خود به مقامی عالی برسد ، ولی توحه کنید که هر اندازه چنین آتیه ای ظاهرا درخشان و اعوا کسده باشد ، حتی در حین توفیق و کامروایی ، حاصلی جز بدنامی و ننگ نخواهد داشت ، مخاطر داشته باشید که هیچ کشیشی در این سرزمین جرأت آن را نخواهد داشت که او را در رسیدن به عشوق کمك و حلقه و صلت با نگشتش کند . عشقی که او در دل میپروراند آمیخته با خیانت است هرگز نمیتواند امیدوار باشد قدم بخانه ای گذارد که همسر شرعی شاه میتواند در آن زیست کند ، همچنان که خواهر شاه انگلستان در آن زیسته است و هنوز در آن زندگی میکند . تصمیم دارم این عشوه گر بدبخت را که میخواهد با طرازی و

دلربائی بیشتر مانده خود بر تخت سلطنت تکیه زند، طرد کنم.

لورا فریادی جگر خراش بر کشید و دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا میتوانم اینها را بشنوم و زنده بمانم. سو فیما خنده‌ای تمسخر آمیز سر داد. الیزابت از این صحنه بسیار متأثر شد و دلش برای لورا برقت آمد.» «علیایا حضرت خیلی بیرحمانه بر دختر جوان تهمت وارد میسازند، امیدارم که او نتواند از خود دفاع کند.»

— از خود دفاع نماید؛ نگاهش کنید؛ به بینید چگونه سخنانم او را کوبیده است؛ به بینید چگونه روح مغرور و سرکشش چون ماری سر کوفته بخود، می پیچد باور فرمائید او که چنین جوان مردانه ترحمش میکنید، معنی سخنانم را بهتر از شما می فهمد و خوب میداند که به چه متهمش میسازم. ولی شما هم خواهید دانست و حق دارید حقیقت را بدانید

لورا، اشک ریزان، بزانو افتاد و دادخواهانه دستان خود را بسوی سو فیما دراز کرد و ناله کنان گفت:

«علیایا حضرتنا بر من رحم کنید. بیش از این چیزی نگویید و خوارم نسازید رازم فاش نکنید. بگذارید بر لب پر تگاهی که بدان سو قم داده اید بمانم ولی نفع آن نیه کمیدم موجودی هست و خفت دیده چون من، لیاقت نردیکی بشمارا ندارد شما لجن مالم کردید. استدعا میکنم اجازه دهید که خدمتتان را ترک و از حضورتان مرخص گردم تا بگوشه‌ای پناه برم و بر رویاهای خونس و معصوم زندگی خود، که این چنین برحمانه از آن بیدارم ساختید بیدیشیم.»

در این حالت فوق العاده ربا بود چون فرشته‌ای پاك و معصوم مینمود دیدگان زیبای اشك آلودش تارهای دل بیسده را مرتعش می ساخت سو فیاهمه اینها را دید و بیشتر خشمگین و دل سنگین شد

— جسارت را بجائی رسانده که مرا سرریش میکند! ار شنیدن چیزی که به بهنگام عملش مرتعش نگردید بر خود می لرزد دخترم، شما که باقلب رؤف و احساساتی

دلستان بحال او میسوزد، شما که وقتی بر حقیقت مطالب وقوف یابید باندازه من از او متنفر خواهید شد؛ بمن گوش کنید باور بفرمایید از تمام رنجها و آلام و غم اندوهتان باخبرم، میدانم که بر قلب خاموش و نجیب شما چه گذشته است. علت بدبختی و عصب خودتان را از او جویاشوید؛ دلیل شهای اشکباری و تنهایی خودتان را از او پرسید سبب امیدهای برباد رفته و خوشبختی پر و باشکسته شما را او میداند. آرامش قلب و روح و عشق همسران را از او مطالبه نمایید. ماده وازل فن پانویس مسؤل تمامی آنها است. او معشوقه شاه است؛

الیزابت باناله ای دردناک گفت «معشوقه شاه». لورا دستان خود را از چهره برداشت باقیافه ای شکست زده بملکه مادر نظر افکند. سوفیا خشمگین بود و از شدت غضب زبانش به لکنت افتاده و متانت و کنترل خود را از دست داده بود. با آهنگی مرتعش گفت. (بله، او معشوقه شاه است و همین دلیل خواستگاری کنت فس را رد می‌کنند، ولی صبر داشته باشید، او موفق نخواهد شد. اگر خوب جرات عشق ورزی با پسر ما داشته باشد دوریس ریتز را بیادش می‌آورم دوریس پسر ما، و پسر ما او را دوست داشت ولی هم او را تا زبانه زبان در خیابانهای برلن گرداندند و هم از میان مردم شریف طردش کردند؛

لورا هر یادی چنان دردناک کشید که حتی سوفیا را بکان داد و قلبش را بحال دختر دل شکسته بی پناه که چون عزالی تیر خورده و زخمی، پشایش افتاده بود برقت آورد. ولی تسلیم رقت قلب خویش نشد. دست ملکه الیزابت را گرفت، نگاهی تنفر آمیز بر لورا افکند. و گفت «بفرمایید از اینجا برویم تا بیش از این چشممان باو بیفتد امیدوارم اشکهایش از ندامت باشد اگر بطیب خاطر حاضر شود بهمسری کنت فس در آید و رصایت خود را باین امر ابراز دارد مورد عفو قرار خواهیم داد و مجبور نخواهیم شد متوسل با اقدامات شدیدتری گردیم»

سوفیا و الیزابت سوی در رفتند ملکه مادر آرا گشود و بلافاصله داخل گردید ولی الیزابت بدنبال او رفت. سر بگرداند و دختر گریبان را، که روی

زمین افناده بود نگر است . از مشاهده قیافه ملکوتی رنگ پریدهاش متأثر گردید :
 «ایا حضرت، ببخشید که باتفاق شما نمی آیم . می خواهم با ماد ه و ازل ون یانویس صحبت
 کنم، گمان میکنم حق این کار را داشته باشم .»

ملکه مادر، از شنیدن این کلمات ، حساس لدت پیر حمانه ای کرد «دخترم حتی
 جام بردباری و گذشت شما نیز لبریز شده است . بله با او صحبت کنید تا شدت خشم و غضبتان
 را احساس کند . سخنان سرزنش آمیزیکه از لبان مهربان شما خارج گردد اثری خرده
 کننده تر دارد، ولی تاخیر فرمائید زیرا بزودی شاه باینجا خواهند آمد.»
 ملکه مادر در به بست نمی خواست کلماتی را که بین الیزابت و لورا مبادله
 میشود بشنود . میل داشت استراحت کند و خود را برای پذیرائی از شاه
 آماده سازد.



ملکه جوان بالورا تنها ماند. لحظه‌ای دستخوش احساسات شدید شد، آتش خشم در قلب مهربانش زبانه کشید. عذاب خشم و حسادت را احساس کرد بدیوار تکیه داد، گره برجبین افکند و او را را که در برابرش زابوده بود و بطرزی رقت انگیز اشک میریخت، هینگریست

چطور ممکن بود زنی که چنان سعادت رسیده و محبوبه شاه گردیده آنچنان گریه کند؟ عاقبت رقیبی را که مایه بدبختی ورنج و حرمانش بود، بالاخره منهدم کننده کایون خوشبختی خود و درد عشق فردریک را پیدا کرده بود!

ابتدا از مشاهده سیل سرشک لورا مسرور شد ولی بزودی بر خود مسلط گردید قلبش چنان رؤف و غمخوار بود که ظرفیت خشم و شادی برعم دیگران نداشت از این فکر که فردریک، نه بعلب بی عاطفگی و دلسختی خود بلکه بغاظر عشقی که بدیگری داسب ار او، همسرش دوری میجست لذتی غمناک احساس نمود. درعین یأس و اندوه عادل و منصف بود و نزد خود اعتراف کرد که این دختر را به مراتب از خودش زیبار و جذاب تر است. عشقی که بهمسر خود داشت چنان از خود خواهی میرا و با عاوطببع و بزرك منشی آمیخته بود که خود درامدیون دختر میدانست که توانسته بود فردریک را خوشبخت و خوشحال سازد

باقیافه‌ای محبت بار به ندیمه نزدیک شد همچنان بروی زمین افتاده بود و میگریست با آهنگی ملایم و مهربان گفت: «برخیز لورا، چطور ممکن است زنی که مورد علاقه شاه است این چنین اشک بریزد و زاری کند؟» لورا سر بلند کرد و با اندوهی

فراوان گفت: « پس خدا دعايِ مرا مستجاب ساخته است و ميل ندارد که عليا حضرت از من متنفر شويد و محکوم کنند، اجازة مي فرمائيد خود را از اين اتهامات مبرا سازم؟

... او باور کن که از نظر من لزومي ندارد توضيحي دهی زيبا و جوان و شاس و بذله گویی و از همه مهمتر آنکه شيرين زبان و خوش بياني، اينها است که فردريك را جلب کرده و قابش را بعشق تو گرفتار ساخته است اين خود کافي است که نو را تبرئه کند براي هيچ زني مفدور نيست که در برابر عشق او تاب مقاومت آورد، بنا بر اين ترا از صميم قلب مي بخشم. تنها يك خواهش از تو دارم، همه هم و عمت اين باشد که شاه را خوشبخت کنی، همین. ديگر حرفي ندارم. خدا نگهدار.»

مي خواست برود ولي لورا مانع شد. تضرع کنان او را مخاطب فرار داد « عليا حضرتنا، بعايضم گوش کنيد با اين سوء تفاهم از مردم نرويد. تصور نفرمائيد آنقدر پست و فاسد و بکلي عاري از احساسات زنانه هستم که خود را باسع قوانين کشور و کليسا ندانم باور فرمائيد، همسر عليا حضرت در نظر مقدس است و حتي اگر آنقدر بدبخت بودم که عاشق شاه شوم ترجيح ميدادم بمرم و مانع خوشبختي عليا حضرت نگردم معمو و پريشان هستم ولي مجرم و گناهکار نيستم هرگز با اعالي حضرت روبرو نشده و باوسخني نگفته ام

... افسوس که جيوني و منکر حقيقت ميشوي آنقدر حرا ب نداري که عشق او مباح کنی، در اين صورت بايد حقيقتا احساس گناهکاری بنمائي
... خدايا حرفم را باور نميکنند

... خرد سخنانت را باور نمي کنم. ديدم چگونه همگامي که ملکه مادر ترا به عشق پسرش متهم کرد، رنگ پریده و لرزان شدی و اسي نشنيدم که از خودت دفاع کنی

... افسوس نمي دانستم منظور ايشان فردريك است.

- بیش از این انکار مکن . بهشق او اعتراف کن و بدان که محسود تمام
زنانی و من از این جهت ترا می بخشم .

- گفته های ملکه مادر را باور نکنید در مورد شما گاهی مر نکب نشده ام
ولذا بخششی ندارم که طالب کنم

- ملامت نمی کنم . من اشک نمیریزم و ناله نمیکنم بر خوشبختی از دست
رفته ام مانم نمیگیرم راضی هستم بسر نوشت خود تسلیم - و البته این در صورتی است
که شاه خوش و خوشبخت باشد

ولی اگر احیاناً خوشبخت کردن او را عالیترین و بزرگترین وظیفه خود
ندانی عفو خود را پس خواهم گرفت و در قلبم بر تو رشک خواهم برد خدا حافظ .

- نروید، نروید . آنچه گفتم باور کنید . در من رحم آورید . آه، خدای
بزرگ، چقدر رنج برم و محنت کشم خدایا سزاوار نبود که مرا بخاطر يك عشق ، هر
چند دیوانه وار و دور از عمل باشد، باین اتهامات برحمانه عفو بت دهی ، بخدا
قسم که معشوق من شاه نیست هنوز از من رو میگردانید ؟ بازم باور نمی کنید ؟
علیاحصر ما -

ساکت شد . سراسر وجودش مرتعش بود در این هنگام صدای محبوب
خویش را شنید خدا فرستاده بودش تا او را نجات دهد و از اتهامات وارده تشریف اش کند .
دربار شد و شاهزاده اگوستوس و یایام ، بیغم و خندان، پا بدرون گذارد آمده بود
ملکه مادر را به بیند

- ناگهان خود را باین صحنه دل خراش مواجه یافت لورا را دید که در
برابر ملکه مغرور زانو زده لرزان ورنك پریده است عاشق شوریده تاب دیدار این
منظره را نداشت

خون در عروقش بجوش آمد بی اعتنا بعواقب کار ، خود را بگنار لورا
رساند از زمین بلندس کرد و سینه خود چسباندش . سپس در حالی که از خشم مرتعش
بود گفت . « چه شده است چرا بآن وضع افتاده بودی ؟ چرا گریه می کردی ؟ لورای

عزیزم چرا زانو زده بودی؟ تو چنان پاك و معصومی که باید چهاییان در برابرت زانو زده و سجده‌ها کنند (روی خود به الیزات میکند) و شما علیا حضرت چگونه اجازه دادید که این فرشته خودش را در برابرتان بشاک افکند؟ بچه جرأت آزارش کردید؛ از شما جواب میخواهم، بنام عدالت و عشق و شرافت از شما پاسخ میخواهم، او را عروس من است و حق دارم از او دفاع کنم»

لورا گفت: «حالا باور خواهند کرد که عاشق شاه نیستم» ملکه باتسمی ملیح ولی حزن آور گفت «عروس شما آیا برادر عزیزم چنین وصلتی را مقدر می‌دانند؟

– (باخشم) او همسر من خواهد شد، سوگند میخورم و بدان عمل خواهم کرد. جرأت متقابل باهر گونه خطری را دارم و میتوانم کلیه موانع را از سر راه بردارم. عشق من صادقانه و پاك است بروید و عشقی را که بر شما فاش ساخته است بر ملاء سازید. شاید وقوف شما بر این راز بود که وادارتان ساخت احساسات محبوبه امرا جریحه دار نماید

– همینطور است. نسبت باو بی‌عدالتی کردم و اظهاراتش را باور نکردم، ولی لورا می‌داند که برخلاف میل و بی‌اراده مرتکب این خطا شدم تمامش ناشی از پاك اشتباه ملکه مادر شد

– (باشگفتی) چطور مادرم از عشق و علاقه‌ها باخبر است.

– خیر، ایشان معتقدند که لورا عاشق و معشوقه شاه است و از این جهت مورد سرزنش و عتابش قرار دادند و امر کردند که باید به‌مسرئ کنت فیس که او را خواستگاری کرده است درآید.

لورا را تنك در آغوش گرفت. «میخواهند ترا از من جدا کنند ولی بازوانم نگاهت خواهد داشت و سینه‌ام سپرت خواهد بود نازنینم مرتعش نباش و گریه نکن دست در دست نزد شاه خواهیم رفت. ترا بزد مادر خواهم برد و همه جهان اعلام خواهم کرد که نامرد و همسر منی. خواهم گفت که سوگند خورده‌ام به‌عشمت و فادار

بمانم و خواهم ماند

— شما را بخدا ساکت شوید، نگذارید مادرتان بشنود. نگذارید شاه بر سر مخاطره آمیزتان واقف شود. اگر او مطلع گردد کارتتان زار است.

— پس علیا حضرت قصد افشای راز ما را ندارند، آیا جرأت آن دارید که رازی را از همسر خود مخفی سازید؟

— (آه میکشد) او حتی بر زندگی و افکار و احساسات خود من بیخبر است چه رسد مابین راز، خودتان در اختفای آن بکوشید. محتاط و هوشیار باشید، نگذارید ملکه مادر تصور کند که لورا معشوقه شاه است در اینصورت کمتر مواظبتان خواهد شد. از شما خواهش دارم. دیگر هرگز از عشق خودتان که تصادفاً بر من فاش گردید، بمن سخنی نگوئید زیرا اگر روزی شاه و ملکه مادر بدانند که از آن مطلع بودم و از آنکردم مرا نخواهند بخشید. تا زمانی که شما خوشید — یعنی تا آن زمان که رازتان پنهان است — نه چیزی خواهم دانست و نه چیزی خواهم دید ولی هرگاه بدبختی و مصیبت گریبانگیرتان شد بنزد من آمید. آن وقت شما، ای برادر، دارای خواهری غمخوار و مهربان خواهید بود و تو ای دختر بخت برگشته، مرا مشفق و دلسوز خواهی یافت که برویت آغوش خود بگشاید و بانو بر سر خوشبختی از دست رفته است اشک غم بریزد.

لورا دست الیزابت را گرفت و لبانش نزدیک ساخت: «اوه، چقدر مهربان و شریف هستید!» الیزابت او را در آغوش کشید و بر پیشانی مهربانی رنگش بوسه زد. «برای آنان که در رنجند اختلاف شأن و مقام معنی ندارد بلکه رشته انسانیت و همدردی بهم نزدیکشان میکند.»

من برای تو ملکه نیستم، دوستی هستم که حرفت را می فهمم و در غم و اندوهت شریکم، هنگامیکه از سوز درون و اشکریزی در تنهایی به تنگ می آیی بکاخ شون هائوزن بنزد من آی تا غمگسارت باشم. البته در آنجا از شادی و تفریح خبری نیست. باغی است خاموش و سایه دار که در آن بعضی اوقات نوای حق را میشنوم

و آلامم تسکین می یابد، در آنجا میتوانی سیل سرشک جاری کنی و دوستی داشته باشی
که با سوالات و کنجکاری های خود مایه آزارت نشود

- خیلی متشکرم و خواهم آمد. میدانم که بزودی محتاج يك چنین دلداری
خواهم بود، زیرا خوشبختی من عنقریب جوانمرگ خواهد شد

- خواهر عزیزم، اجازه میفرمائید منم با آنجا بیایم؟

- (تبسم کنان) بلی البته ولی در مواقعی که لورا آنجا نباشد. اکنون بخاطر
سلامت خودتان خواهش میکنم صحبت را تمام کنیم. لورا، اشکهای خود را پاک کن
و تبسم شو، سپس بیای برو و ندیده های مرا صدا بزن شما هم، برادرم. همراه من
ب نزد ملکه مادر بیایید.

(با آهنگی خشمگین) خیر حالا نمیتوانم او را ببینم چون قادر بکنترل
خود نیستم، نمی توانم در حالی که دچار سخت ترین رنج هایم، خود را خونسرد و
آرام جلوه دهم

- برادر، ما شاهزادگان حق نداریم آلام و مصائب خود را آشکار سازیم و
موظفیم افکار و احساسات واقعی خود را در خفا تبسم به پرده کشیم. بیایید، با آنکه
ملکه مادر خشمگین و عصبانی است، ما را بالبخند خواهد پذیرفت و ما هم که این چنین
غمگین و در رنجیم تبسم خواهیم کرد. بیایید برویم.

- اجازه بفرمائید يك کلمه دیگر با لورا صحبت کنم (دست لورا را میگیرد و
اورا بسوی دیگر اطلاق میبرد. در آغوشش میکشد و بر گونه های لطیفش بوسه میزند)
عزیزم، آیا سوگند خود را بیاد داری؟ آیا بان وفادار خواهی ماند؟ آیا در برابر او امر
و تهدیدات مادرم متین و نیرومند خواهی بود؟ رضایت با ازدواج با کنتس نخواهی داد
اجازه نده هیچ نیروئی ترا از من جدا سازد. لورا، اگر قطعاً مکنند بتو وفادار
خواهم ماند!

دست بر سر زیباییش گذاشت. از نگاه و تبسم ملکوتی لورا تار و پود عجب عشق پاک
و مقدسش خوانده میشد.

- آیا یادتهست که قول دادی مرا در باغ ملاقات کنی ؟

- (سرخ میشود) یادم هست .

- لورا ، تا چند روز دیگر از یکدیگر جدا خواهیم شد . شاه میخواهد بانام
 مستعار به مسافرت برود و بمن امر کرده است که همراهش بروم . ناگزیرم اطاعت کنم .
 - آه ، خدایا ! میخواهند ترا از من بگیرند ؛ دیگر ترا هرگز نخواهم دید ؟

- مجدداً یکدیگر را خواهیم دید . ولی باید اجازه دهی قبل از رفتنم بار دیگر
 بینمت تادل دردمندم کمی تسکین یابد و گرنه نخواهم توانست باین مسافرت تن در
 دهم هنوز روز سفر معلوم نیست ، وقتی تعیین شد بنزد مادرم میآیم و در حضور تو باو
 اطلاع میدهم . شقبل از عزیمت در گرمخانه خواهیم بود ، آیا خواهی آمد ؟
 - خواهم آمد .

این گفت و سوی باع دوید . یرنس اگوستوس ویلیام ، ملکه الیزابت را در
 سالن نیافت . آهسته از آنجا خارج شده بود تا شاهد جدائی آنان نباشد . شاهزاده بر
 آن شد که بدینال لورا بباغ رود ولی ناگهان صدای نواخته شدن طبل بگوشش رسید .



شاهزاده زیر لب گفت . «شاه می آید» سپس با طاق ملکه مادر بردیاك شد . در همین هنگام در باز شد و سوفیا و الیزابت عجله کنان و شتابان خارج شدند . میل داشتند خود را به سالن داخل باغ برسانند و شاه را در آنجا ببینند .

قیافه هر دوی آنان نگران و مضطرب بود . سوفیا از ملاقات خود با شاه بیم داشت . میترسید هر دریاك جریان واقعه را در دیدگان شرربار محبوبه خویش بخواند و بر کسانی که اشك بچشمان او آورده اند خشم بگیرد . نزد خویش اعتراف کرده دستخوس نفرت و عصیانیت خود واقع و بیش از حد لور را آزار داده بود . اکنون ناراحت و بیمناك بود .

الیزابت ناراحت و بیقرار نبود بلکه بسیار متاثر شده بود . از فکر برخورد با همسر خویش قلبس بشدت میکوبید . از رورتاجگذاری تا کنون او را ندیده بود و از شب ملاقات شووم خود در کاخ زاینسبرك با اینطرف کلامه ای با او سخن نگفته بود . شاه در روز تاجگذاری حتی یکبار او را مخاطب قرار نداد . فقط با تهر تبه دستس را گرفته بود و در خاتمه مراسم نیز او را بمیان جمع درباریان برد و با آهنگی جدی گفت . «ملکه خود را بیا بگرد»

الیزابت و سوفیا چنان در افکار خود مستغرق بودند که نزدیک بود شاهزاده را نهبینند . سوفیا سری باز نکان داد و گذشت . الیزابت با فده های تند میرفت ریر اشتیاق دیدار همسر تاجدار خود را داشت .

— اگر لورا بشاه شکایت کند دچار وضع بدی خواهیم شد .

ب شکایت نخواهد کرد .

- دیگر بدتر ، زیرا باین ترتیب علو طبع و بزرگی منشی خود را بروز خواهد داد و من نمیتوانم آنرا تحمل کنم . اگر شکایت کند شاید بتوانم عفویش کنم ولی اگر نکند نمیتوانم .

دربار شد و شاه ، باتفاق ملازمین و همراهان ، داخل سالن شد . ملکه الیزابت و ملکه مادر باجین گشاده و لبانی متبسم شاه خوش آمد گفتند . قیافه شان چیزی نشان نمیداد که حاکی از اضطراب و آشفتگی درویشان باشد . فردریک ، سوی مادر رفت و با کلمانی محبت بار و احترام آمیز باو سلام داد و دستش را بوسید سپس رو ب الیزابت کرد و خشک و رسمی ، سری بعلامت احترام فرود آورد . دستی سویی دراز نکرد و کلمه ای بزبان نیاورد . الیزابت نیز تعظیمی کرد و بزحمت مانع ریزش اشکهای سوزان خود شد . چهره ملکه مادر مجدداً بشاش و فاتحانه شد . شاه هنوز چیزی نمیدانست ، نباید بگذارد در تنهایی بالورا صحبت کند . نظری ، آنطرف سالن افکند و دختر زیبارا دید ، که آرام و خون سرد ، با شاهزاده اگوستوس گرم گفتگو است . بسیار خوشحال شد از اینکه شاهزاده لورا را سرگرم ساخته بود . بخود گفت « حالا میدانم چگونه مانع به صحبت کردن شاه بالورا شوم » .

هرگز کسی ملکه مادر را آنچنان با نشاط و سرزنده ندیده بود ، بدله گوئیش گل کرده بود چنانکه حتی شاه نیز بوجد آمده بود . جنک الماظ در گرفت . صدای خنده در سالن پیچید ، بدله ها بود که بین شاه و ملکه رد و بدل میشد . ملکه الیزابت ، خاموش و مغموم ، ایستاده بود ، گونه هایش هر لحظه رنگ پریده تر میشد و با سعی و مرارت بسیار تبسمی اندوهناک بر لبان لرزان و مرتعش خویش ظاهر میساخت . ملکه مادر به الیزابت پیشنهاد کرد که در باغ گردش کنند و سپس در سالنها ترتیب رقصی ساده داده شود زیرا که رسم و مقررات سوگواری دربار اجازة ترتیب نالهاسکه رسمی نمیداد . شاه گفت « چرا بیاع رویم و جستجوی گل کنیم ، مگر همین سالن پر از گلرخان مهوش نیست ، آیا گلپایه های زیباتر و پرطراوت تر از اینان درجایی یافت میشود » .

فردريك نظری به ندیمه‌های زیبا، که سرخی شرم گونه‌هاشان رنگین کرده و سر بیزیر افکنده بودند، افکند.

ملکه مادر نفسی براحت کشید و بخود گفت: «اصلاً به لورا نگاه نکرد». الیزابت آهی کشید و در دل اندیشید: «بر من حتی یکبار نظر نیفتند!» پلنیتس گفت: «نگاه او پیش از لحظه‌ای زود گذر بر چهره ندیمه‌ها فرارنگرفت. معلوم میشود که در این جمع کسی مطلوب و مورد نظرش نیست. نقشه من در مورد «دوریس» زیبا و فتان خواهد گروت».

فردريك میل نداشت زحمت راه رفتن و قدم زدن در باغ را به مادرش بدهد. دستش را گرفت و او را برد و روی نیمکتی نشاند. پس از آن، آرام و خاموش، بالیزابت تعظیمی کرد و بازویبارویس داد و نزد مادرش روی همان نیمکت نشانید. ملکه مادر که مواظب حرکات و کلمات و نگاههای فردريك بود متوجه خاموشی سرد و بیرحمانه او نسبت بالیزابت شد و دلش بهال ملکه رنگ پریده بیچاره سوخت. شاه، که کلاه بدست پشت سرش ایستاده بود، رو کرد و آهسته گفت: «ورزندم، مثل اینکه کلمه‌ای با همسر من سخن نگفتی» قیافه شاه درهم رفت و مغموم شد. «الیزابت کریسنین ملکه من است نه همسر من» سپس برای آنکه به مادر خود مجال ندهد بیش از آن سخنی بگوید دوتن از درباریان را بنزد خود خواند و گرم صحبت شد.

ناگهان خامی، که سابقاً در میان جمع درباریان دیده نشده بود، به ملکه الیزابت و ملکه مادر فردريك شد. پیراهنی سیاه و بدون گل و تزئین به تن داشت. بینهایت رنگ پریده بود. چشمانش گود افتاده و دور آنها سیاه شده بود. بسمی دردناک که بر لبان بسته و فسرده‌اش نقش داشت. کسی «آشوبگر فتان» را نشناخت هیچکس ندانست که این زن مهتابی ريك افسرده و رنجور همان مادام مورین زیبا و خندان سابق است. چگونه ممکن بود گلهای گوبه‌اش در اندک مدتی چنان پیرمرد، اولین بار بود که در دربار ملکه مادر حضور می‌یافت. هنوز بیماری طولانی و خطرناکس بهبود کامل نیافته بود کسی از نوع بیماریش خبر نداشت. ولی درباریان با مزاح و کلمات چند پهلو

درباره آن بصحبت میپرداختند .

میگفتند که مادام لورین از بی اعتنائی شاه بیمار شده است . دچار نوعی سرماخوردگی مخصوص و عجیب شده بود که ریه را مورد حمله قرار نمیداد بلکه قلب را ناراحت میساخت .

این سرماخوردگی ناشی از سردی و برودت شاه بود . ملکه مادر با نهایت مهربانی ، این زن مهمانی رنگ را ، که علیرغم بیماری و رنجوری هنوز زیبا بود ، پذیرفت و دست خود را بسویس دراز کرد تا بوسد . « خانم ، مدت مدیدی است که شما را ندیده ایم تا گمان غیب میشوید و فراموش میکنید که از دیدارتان خرسند میشویم . »
- از لطف علیاحضرت بینهایت سپاسگذارم . نزدیک بود که اجل همه چیز را از یادم ببرد و اگر علیاحضرت از راه مرحمت امر نهرموده بودند شرفیاب شوم با این چهره لاغر و زرد رنگ بحضور نمیرسیدم .

در آهنگ صدای اندر هبار مادام فن مورین چیزی بود که حس شفقت و همدردی دیگران را تحریک میکرد .

چنانکه حتی خشم الیزابت را از یادش برد . بیچاره الیزابت گریستین . چه اشکهای جگرسوزی که بخاطر وجود این زن دل را نریخته بود و در چه آتش حسادتی که نسوخته بود . بعد از واقعه ای که در ضیافت کاخ رانسسرك رخ داد اولین بار بود که او را میدید . چون بر چهره زرد و غمزده اش نگریست از صمیم قلب عفوس کرد . از روی غریزه خود ، که زنی عاشق بود ، داست درد و بیماری رقیبش چیست . احساس نمود که مورین در آس فراق میسود و در چنگال یأس اسیر است

شاه همچنان مشغول صحبت بود و کمترین توجهی به « آشوبگر فتان » خود ننمود حتی سلام محترمانه اش را نادیده گرفت . الیزابت متوجه بی اعتنائی فردریک گردید و دلش سوخت . دست خود را بمورین داد و او بر آن بوسه زد . با کلماتی مهر آمیز و دلجویانه با او سخن گفت . مورین متأثر شد و بیدگانس اشک آمد شاه ، با آنکه با او فاصله نداشت حضور آنرا بر روی خود نیاررد روی ملکه مادر کرد و گفت « علیا

حضرتا، میخواهم از اخباری مطلعتان سازم. بزودی برلن را بصورت معبد علم و هنر و دانش درخواهیم آورد و خردهندان را با آنجا دعوت خواهیم کرد. حالا با این خبر مهم گوش کنید. در یائیز «ولتر» بیدارها خواهد آمد و موپرتیوس (۱)، دانشمند بزرگ، که قبل از همه شکل زمین را کشف کرد، برلن هیآید تا ریاست آکادمی را عهده دار شود، و بون کافوسن (۲) که پی به بعضی از اسرار و رموز الهی برده است نیز خواهد بر آمد.

— اخبار مهمی است، ولی میترسم وقتی اعلیحضرت خودشان را در میان این همه دانشمند و فیلسوف و مورخ محصور یابند زنان غافل و جاهل بیچاره را در امسوس و آنان را از دربار خود برانند

— مگر ممکن است سعادت و خوشبختی و لطف و ملاحظت و وجود و شمع در طرف کرده کسی چنین چیزی را از پسر مادر محترمه و عالیقدر من انتظار و توقع ندارد و نباید داشته باشد. حتی کلیسای کاتولیکها فهمیده است که برای جلب مردان بدام تثلیث، تنها پدر و پسر و روح القدس کافی نیست، بنا بر این زنی زیبارا بیازی گرفته و زیبایی و معصومیت دوشیز گاه اس را رایحه نشئه آور و دل انگیز مذهب بر زرق و برق خود کرده است اگر زبان زیبا و معشوقگان مه پیکر و سمین آن نبودند نه اشان چه می کردند؟

— چه زنهای زیبا و صاحب تجمالی را که نقاشان بصورت مریم های مجدلیه (۳) عقیف و متواضع طرح نکردند و فرزندان بشر را در برابر زیبایی و جمال مرعوز آنان به تعظیم واداشتند، بسیاری از تمثالهای حضرت مریم را عائل از صورت محبوه خود، فورنارینا (۴) کشیده است. از چهره پر دازانی که مقدسباد را نماتی میکنند چندان خوشم نمیآید. از مریم های مجدلیه اشگر بر و آه کش که، چون از عشقها و شهوات دنیوی بیزار میشوند رو بخدا میآورند و بدر گاهس همان سو گندهائی میخورند که هزاران بار در برابر مردان یاد کرده و هزاران مرتبه شکسته اند، متنفرم. اگر بجای خدا بودم

Buncauson (۲)

Maupertius (۱)

Magdalen (۴)

Fornarina (۳)

بن مقدسات را بخود راه نمیدادم. من شخصاً از این زیبا رویان رنگ پریده و سرشک بار و عزا گرفته بیزارم و نمایس و ابراز رنجها و آلامشان بر قلبم اثری ندارد»

هنگامی که فردیك این سخنان را میگفت برای اولین مرتبه چشمش بمورین افتاد و نگاه سرد و نافذ خود را مدتی بر او دوخت. زن بیچاره تمام گفته‌ها او را شنیده و هر کلمه آن چون خنجرى زهر آلود بر دلس نشست. با آنکه چشم بزیر دوخته بود نگاه او را احساس میکرد. این نگاه بر پیکر ناتوان و رنجورش تازیانه میزد. بزحمت خود را کنترل کرد و گریه فریاد میکشید و دل ریس خود را اندکسی آرام می ساخت. ملکه مادر میکوشید با کلمات شیرین و بر لطف با او سخن گوید و از اثر حرفهای سخت و بیرحمانه شاه بکاهد سو فیما خواست موضوع صحبت را تغییر دهد فرزند عزیزم، درباره جراید آلمانی و فرانسیسی که بشهر برلن ارائه فرموده‌اید چیزی نمیگوئید، باور کنید که با کمالی صبری مستظر روز انتشار شان هستم و به شرح حوادث روز و سایر مندرجات آنان علاقه بسیار دارم

— امیدواریم که این جراید درباره آینده حوادث بزرگ نیز اطلاعاتی درج نمایند. (باقیافه‌ای بشاس) راستی علیاحضرت، خانمها و عده رقص فرموده بودند ملاحظه بفرمائید شاهدختها ناچه بیصبری ما را مینگرند. خواهرم، آملیا، دارد بانگهای علامت بارس مرا سوراخ میکند که چرا او را مانند ندیمه‌ای در صندلی نشانده‌ام. دلس میخواهد چون باد صبا بهر طرف بچرخد و برگردد در آید برای آنکه بیس از این با نگاه خود سرزنشم نکند از او خواهش میکنم که رقص اول را با من برقصد

فردیك دست آملیا را گرفت و سالن رقص برد. ملکه‌ها و درباریان از عقب آنان روان شدند. ملکه مادر با خود اندیشید که شاه در پی فرصتی است تا با «لورا» فن بانویتس صحبت کند. تصمیم گرفت نگذارد آند و بهم نزدیک شوند شاهزاده گوستوس و یلیام را بنزد خود خواند و گفت «فرزندم، خواهشی از تو دارم»

– میدانم که پسر خوبی هستی و حرف مادرت را میشنوی گوس کن، بد لایلی
 میل ندارم که امشب شاه فرصتی بیابد و بالورا فن پانویس بگفتگو پردازد. بعداً خواهم
 گفت به چه دلیل، لذا خواهش میکنم با او گرم بگیر و از کنارش دور مشو. البته ممکن
 است از این کار تو شاه عصبانی و ناراحت شود ولی بروی خودت نیار و تا موقعیکه شاه
 از اینجا نرفته است لورا را تنها نگذار. آیا حضری بخواهم عمل کنی؟
 – او امر علیا حضرت را با کمال میل انجام میدهم ولی آنوقت همه خواهند گفت
 که من بالورا عشق بازی کرده‌ام.

– بگویند لورا زیبا و جوان موافق سلیقه تو است. بگذار درباریان هر
 چه دلشان میخواهد بگویند، گوش ما بدهکار نخواهد بود. عجله کن بنزد او برگرد
 مثل اینکه شاه دارد طرف لورا میرود.

شاهزاده، بامسرت خاطر ودلی خوس، تعظیمی کرد و بکنار لورای عزیز
 بازگشت ملکه مادر خیالش راحت شد. باتفاق ملکه الیزابت و چند نفر از درباریان
 سر میز ورق نشست شاه سرگرم رقص با بانوان بود. با «آشوبگروتان» رقصید و
 حتی نگاهشان بکنار تالاقی نکرد، ولی موزین بانگه ایدوهبار و مالتس خود، او را
 در همه جا دنبال میکرد

مادام من، رانت، که از رقص خود با شاه فارغ شده بود، خوس و خرم و خندان
 در کنار موزین قرار گرفت: «علت اینهمه افسردگی و ملال چیست؟» موزین آهی کشید
 و دستش را بسوی دوست خود دراز کرد. «دوست عزیز، حق باشما بود نمی بایستی
 باینجا می آمدم خودم را بیش از آنچه هستم قوی میدانستم. تصور میکردم سوگواری
 من متاثرش میسارد و لااقل دلش بحالم خواهد سوخت

– (خنده کنان) دلش بسوزد! هیچوقت دل مردان بحال زنان نمی سورد یا
 میپرستند مان یا مورد نهرتمان فرار میدهند و سجده مان میکنند یا بخاکمان
 می افکنند و لگدمالمان میسارند ما باید مراقبت کنیم تا بروی محرانی چنان مرتفع
 بگذارندمان که دشمنان بما برسند و نتوانند سر نگومان کنند.

حق باشما است، میبایستی بیش از این جانب احتیاط را میگردتم و عاقلتر
و خون سردتر میشدم، ولی اگر شما بجای من بودید چه میکردید؟ عاشقش بودم و بقلب
پاکش اعتقاد داشتم

... بقلب پاکی مردی اعتقاد داشید، افسوس، چه زنی میتواند ادعا کند که
تاکنون توانسته باشد این عاقل را بر کند؟

... بله، قلب مرد غاری است تاریک و عمیق ابتدا دهانه آن از گلپای لطیف
و زیبا و شاداب پوشیده است و چون سر بر آن می نهیم خود را در بهشت برین می بنداریم
ولی دیری نمی باید که این گلها و شکوفه های دلربا میخشکنند و پژمرده میشوند و تاب
نگهداری ما را نمی آورند آن وقت با قلبی شکسته و محنت زده و دیدگان خونبار
با عمق این غار مخوف و از گون میشویم و عمر جوانی خود را از دست می دهیم.

مادام فن برانت دست پوشیده از جواهر خود را بروی شانه مورین گذاشت
و با تبسمی اسنہزا آمیز بچهره مهتابی رنگس خیره شد «مورین عزیز، اگر در روزی
که مردان خودشان را از قیود عشق و اسارت و دلدادگی آزاد میسازند، تمام تقصیر
را متوجه آنان بدانیم نهایت بی انصافی کرده ایم غالباً خود ما زنان مقصر و گناهکاریم
یا از قدرت خود سوء استفاده میکنیم یا نمی دانیم چگونه از آن بطرزی صحیح و شایسته
استفاده نمائیم. تنها عاشق و معشوق بودن کافی نیست در عین عشق و دلدادگی باید
سیاست داشته باشیم. زنانی که نمیدانند چگونه بر قلوب عاشقان خود حکومت کنند
خیلی زود نیرو و نفوذشان را از دست میدهند. شما بی سیاستی کردید. بجای آنکه
نظاھر بخونسردی و بی اعتنائی کنید تا مورد پرستش معشوق خود واقع شوید به
احساسات خود بان تسلیم شدید و در نتیجه بدرون غار سقوط کرده، سلامت و تندرستی
خود را از دست داده اید، ولی نباید بگذارید وضع بدین منوال بماند، باید از این ورطه
خوفناک، فاتح و سر بلند و خوشبخت بیرون آئید. من دست یاری بسویتان دراز میکنم
و هنگامی که شما آه میکشید من بجای شما بفکر می پردازم و زمانی که اشک میریزید
من بجای شما می نگریم.

- (مغمو ماهه سر تکان میدهد) آن وقت فقط خواهید دید که او حتی یکبار

بمن نظر نمی‌کند و بکلی فراموشم کرده است

- وقتی چنین دیدم چشمام را میبندم تا آنرا نبییم، و هنگامیکه شما آنرا

می بینید باید شادان بخندید و خود را فاتح جلوه دهید عزیزم عشق با شما چه کرده است؟ بصیرت و تشخیص و طنازیتان بکجا رفته است؟ مجدداً مانند دختری جوان و بی تجربه که بیاد نخستین عشق خود در تب و تاب است، آه میکشید. هر اندازه هم که رقت قلب داشته باشیم نباید وجود خودمان را فدا کنیم. چون زن هستید باید عشوهرگر و طناز باشید و در گوشه‌ای از دل نازک خود ماده پلنگی پنهان سازید تا چنانچه معشوقتان در صدد فرار بر آید با چنگال خود یاره پاره‌اش کند. بس است، بیش از این چهره زیبای خود را چون مریم مجدایه، اشک آلود و محزون مسازید ماده پلنگی انتقادجو و بیرحم شوید.

- از اینها گذشته شما هدی عالی و درخشان دارید و آن عضویت در انجمن

عفت و تهوای زبان است. صلیب عفت و پرهیزکاری بر روی سینه ظاهر خود آویخته داشتن هدفی است بسی بزرگ و بی نظیر، با آن خواهید رسید. همانطور که میل داشتید نامه‌ای بخط خود ملکه اطریش برایتان آورده‌ام حال می بینید که تمام شرایطی که قید کرده بودید انجام گردیده است. ملکه در نامه خود اطمینان داده است که بزودی انجمن عفت و پرهیزکاری را تأسیس خواهد کرد هنوز شاه از السراپه‌منار که نکرده است، از ایرو است که از ملکه اطریش نامه دریافت می‌نماید باید کمک کنید تا وسائل و زمینه وصلت شاهزاده اگوسوس و بیایم را با شاهزاده جانم برونسویک فراهم گردد بفرمائید این نامه ملکه است.

مادام برانت دست در جیب برد که نامه ملکه اطریس را در آورد ولی رنگس

پرید و مضطربانه گفت «خدایا، نامه در جیبم نیست اندکی قبل از آنکه بنزدتان بیایم دست در جیب بردم و بودن نامه را در آن حس کردم اطمینان دارم که در جیبم بود چطور شده است، چه کسی آنرا از جسم بیرون کشید؟ ممکن نیست گمشده باشد»

باید آنرا پیدا کنم ، شاید لای چینهای جیبم باشد ، هرچه در جیب داشت مشتک بیروب آورد . بفکرس نرسید ممکن است دیگران متوجه اضطراب و نگرانیش شوند خوشبختانه کسی متوجه نشد ، همه سرگرم بودند میگفتند و میخندیدند و تعریف میکردند بپهوده نامه را میجست آنرا چه کرده بود ؟ آیا دزدیده بودندش یا مفقود شده بود ؟ میادش آمد که وقتی با پلنیتس مشغول صحبت بود باد زن خود را از جیب در آورده بود شاید در همان موقع نامه از جیبش افتاده و پلنیتس برداشته بود لابد حالا پی مادام مورین میگردد تا آنرا باو تسلیم دارد . بهر سمت و گوشه ای نظر افکند تا مگر پلنیتس را بیابد

مادام فن مورین متوجه اضطراب و ناراحتی فوق العاده دوستش نشد . مجدداً قدم بعالم رؤیا گذارده بود چشم از شاه جوان بر نمیکرفت ، بحال هر زنی که در رقص دستش با دست فردريك تماس می شد غبطه می خورد . ناگهان گفت : « او را نمی بینم . »

— (همچنان نامه را در جیب جستجو میکند) که راه

— شاه را هتل اینکه از سالن خارج شده است لحظه قبل دیدمش که با پلنیتس صحبت میکند

— (با اضطراب شدید) با پلنیتس

از دهان مادام مورین فریادی خفیف خارج گردید و گونه های بیرنگش گلگون شد شاه را دید و نگاهشان تلاقی کرده بود . نگاه فردريك بر او دوخته شده بود . شاه نزدیک یکی از پنجره ها ایستاده این دو خانم را مینگریست . مادام مورین آهسته گفت « شاه را می بینم » . مادام بر است دستمال خود را در جیب گذاشت و چهره خویش را در پس بادزن پنهان ساخت با سرخی آنرا مخفی ندارد « منم پلنیتس را می بینم که نزد او ایستاده است (از جا بر میخیزد) دوست عزیز ، از سالن خارج شویم نزدیک است گرما خیزد) کند میل دارم مجدداً جستجوی نامه پردازم بلکه پیدایش کنم (